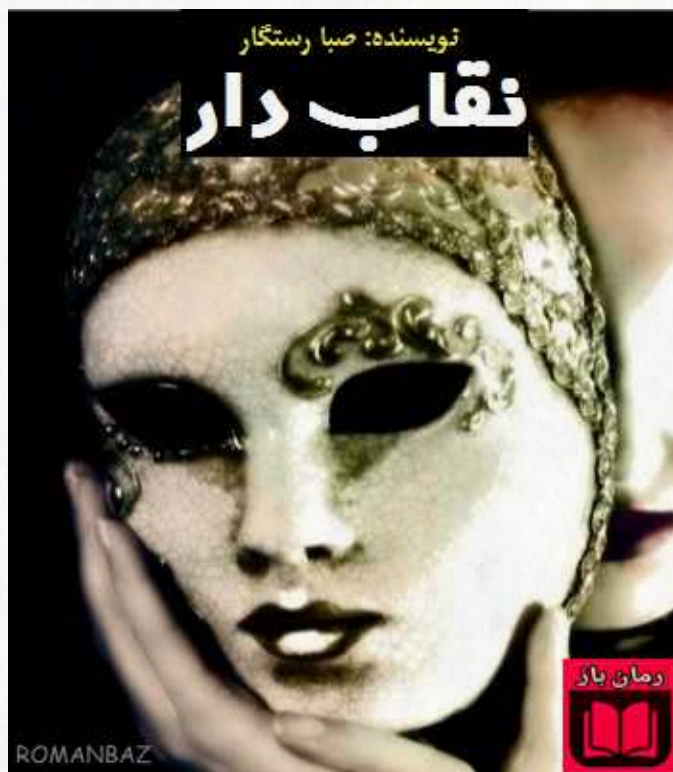


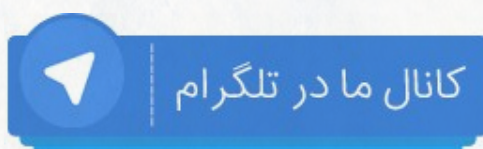
نقاب دار

رمان: نقاب دار

نویسنده: صبا رستگار



www.romanbaz.ir



"صحرا"

صبح باصدای مهین خانم بیدار شدم

— خانم خانم بیدار شید ساعت هفته دیروز گفتید ساعت ۷ بیدار تون کنم.

باشنیدن ساعت باشتاب بلند شدم مهین خانم با ترس دو قدم رفت عقب از دیدن قیافه ترسیدش خندم گرفت

+نترسین مهین خانم

مهین خانم یکم نگام کرد وبعد سری تکون داد

— چشم خانم بفرمایید صبحانه حاضره صبا خانم منتظر تونند

اوه اوه صبا روبه مهین خانم گفتم باشه شما بفرمایید منم الان میام

مهین خانم از اتاقم رفت بیرون (مهین خانم خدمتکارمونه) خلاصه بلند شدم وبعد از حاضر شدن رفتم پایین به سوی غذاخوریمون با ورودم به

غذا خوری نگاه صبا به من افتاد با چشمای سردش که الان عصبانیت توش دیده میشد بهم نگاه کرد میدونستم از منتظر موندن متنفره پس

نیشمو باز کردم و گفتم

+سلام صبح بخیر

"صبا"

اه این دختره معلوم نیست کجاست حالاخوبه امروز میخواست بیاد شرکت به ساعت نگاه کرد ۷:۲۰ روبه مهین خانم

+مهین خانم صحرا رو صدا کردین؟ بیدار شده بود؟

— بله خانم بیدار شده بودن گفتن الان میان.

کلافه سرمو تکون دادم باصدای پا سرمو برگردوندم چه عجب صحرا خانم اومد چشمامو به چشمای خاکستری خمارش دوختم که نیششو باز کرد

— سلام صبح بخیر

— چرا اینجوری نگاه میکنی خوب تا حاضر شم طول کشید

سرمو تکون دادم

+خیله خوب سلام صبح بخیر بعد بلند شدمو ادامه دادم زود صبحونتو بخور بیا تو ماشین منتظرم

اونم مثل همیشه از صبحونه خوردن فرار کرد

— نه نه دیرمون شده بریم بریم

بعدم چون میدونست نمیزارم بدون صبحونه پاشو بیرون بزاره تندتند یه آبمیوه خوردو پرید از خونه بیرون

یه نیشخند اومد رو لبم خیلی وقته خنده رو فراموش کردم

یه خدافظ آروم به مهین خانم گفتمو رفتم از خونه بیرون صحرا با اخم به ماشینم تکیه داده بود یه نگاه بهش کردم رفتم سمت ماشینم درشو

بازکردمو نشستم توش روبه صحرا که حالا با اخم به من نگاه می کرد گفتم بشین دیگه منتظره دعوت نامه ای

برام پشت چشم نازک کرد ونشست تو هنوز درو کامل نبسته بود که گاز دادم جیغ صحرا در اومد

— گاو،وحشی صبر کن در ببندم بعد یورتمه برو الاغ

دیدم حرف نزنم هرچی فحشه بهم میده با جدیت واختم

+خفه شو لطفا

صحرا برگشت با حرص نگام کرد وبعد سرشو برگردوند مثله اینکه قهر کرد رسیدیم شرکت فراری مشکیمو تو پارکینگ شرکت پارک کردم و

باصحرا رفتیم تو آسانسور طبقه بیستمو زدم محض اطلاع ما آخرین طبقه میشینیم صحرا هم نقاب سرد و جدی بودنشو زده بود منم که نیاز

نداشتم جزوی از زندگیم سردی و جدیته حتی تو خونه هم نقابمو برنمیدارم

— طبقه ی بیستم

پشت سرش در آسانسور باز شدمنو صحرا رفتیم بیرون یه نگاه کلی به دور و اطراف کردم مثله همیشه مرتب و منظم رفتم سمت دره اتاقم

که.....

"صحرا"

داشتیم میرفتیم سمت اتاق صبا که یه صدای بم و مردونه اومد

— خاتم شمس؟

من و صبا برگشتیم سمتش جیگری بود برای خودش چشمش مثله من خاکستری بود ولی خمار نبود اینا تو فکرم بود اما از صورتم هیچی نمی

فهمیدی همون لحظه یه لبخند خوشگل زد که رو گونه هاش چال افتاد آخی من چال خیلی دوست دارم

صبا سرد نگاش کرد

— بله کاری داشتید آقای راد؟

راد یه لبخنده دیگه زد چه خوش خنده

— بله راستش نقشه های شرکت ققنوس و آوردم

راستی صبا یه شرکت معماری به اسم شمس داشت که امروز برای اولین بار منم اومدم

صبا سرشوتکون داد

— باشه بفرما بید تو

رادم بایه با اجازه و ایستاد اول ما بریم بعد خودش اومد تو صبا رفت سمت یکی از مبل هایی که جلوی میز خودش بود تا بیشتر متوجه و راحت

باشه منم رفتم پرو پرو روی صندلی چرخدار صبا نشستیم چه نرمه لامصب صبا یه چشم غره برام زدو روبه راد

— بفرما بید گوش میدم

رادم شروع کرد به حرف زدن در مورد نقشه حوصلم سر رفته بود یه نگاه به اتاق صبا کردم ترکیبی از مشکی و سفید مبل و میز و صندلی ها

مشکی بودن پرده هم سفید بود با رگه های مشکی روی میزی که روبه روی راد و صبا بود هم یه گلدون مشکی بود که داخلش پنج تا گل رز سفید

گذاشته بودن چه خوشم گل سفید دوست دارم

از رو صندلی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم به به تمام قدم هست با صدای صبا توجه ام بهشون جلب شد

— خوب بود آقای راد مثله همیشه عالی پیش رفتین

رادم سرشو بالبخند تکون داد

— ممنون از تعریفتون خانم

و بعد هم یه با اجازه گفت واز اتاق بیرون رفت

پیشه صبا نشستیم و پرسیدم

+ صبا این کی بود؟

صبا بیخیال شونشو بالا

انداخت

— کی

+ همین پسره اینجا بود دیگه

— آها اونو میگی آقای راد اهورا راد

یکم به صبا نگاه کردم بعدم اداشو در آوردم

+ آقای راد اهورا راد بعدم صورتمو جمع کردم و ادامه دادم زهرمار فقط اسمشو گفتمی که بعدم یه چشم غره برانش رفتم بی شعور

صبا یکم با اون چشمای سردش که چون رنگش آبی بود بیشتر به چشم می اومد نگاهم کرد بعدم یه نیشخند زد

— آقای رادو وقتی شرکت تازه تاسیس شده بود دیدم با اینکه پدرش یکی از بهترین شرکت هاست ولی خودش می‌گه می‌خوام به توانایی

خودم تکیه کنم نه پولای پدرم

منم دوهفته آزمایشی گذاشتم تو شرکت بمونه بعدم دیدم کارش خوبه استخدامش کردم که هنوزم که هنوزه پشیمون نشدم واز کارش راضیم

ولی خیلی ازش تعریف نمیکنم تعریف زیادی در بعضی موارد باعث شکست انسان میشه

منم یکم به صورت بی تفاوت صبا نگاه کردم یه تیکه از موهای طلاییش از مقنعهش بیرون اومده بود تازه وقت کردم یه نگاه به لباساش کنم یه

شلوار لی مشکی با سایه کاری طوسی با مانتو و کفش مشکی مغنعمش خاکستری پر رنگ بود بعدم رفتم جلوی یه آینه ی قدی گوشه اتاق که

لحظه ورودم ندیده بودمش یه نگاه به خودم انداختم موهای مشکی با چشمای خمار خاکستری به تیپم نگاه کردم شلوار کرم با مانتوی قهوه ای

یه شال کرم رنگ که به صورت مقنعه بسته بودم کفشمم پاشنه بلند و قهوه ای بود باصدای صبا برگشتم سمتش که دیدم از جاش بلند شده وبه

سمت صندلی خودش میره

— صحرا اگه از نگاه کردن به خودت خسته شدی برو بیرون از نفس نقشه ی شرکت مهر آرا رو بگیر بیا

(نفس دوستم بود)

+باشه بعدم تندى در رو باز کردم رفتم سمت میز منشی +بیخشید خانم اتاق نفس رحمانی کجاست؟

— ته راهرو سمت راست اتاق دوم

+ممنونم

رفتم سمت اتاق نفس و درو با شتاب باز کردم

+سلام نفس

که یهو چشمم به اهورا یا همون آقای راد خورد

هول کردم وبا تنه پته

+سلام

— سلام خانم شمس اتاق خانم رحمانی اون اتاق روبه رویی هستش منم گفتم باشه ممنون که صدام زد

— خانم شمس

+بله

— اگه نقشه شرکت مهر آرا رو میخوان دست منه

منم به ممنون زیر لبی گفتم و رفتم تا نقشه رو ازش بگیرم

بعد از گرفتن نقشه از اتاق اومدم بیرون تا نقشه رو به صبا بدم

"اهورا"

از اتاق رفت بیرون منم با لبخند همیشگیم از رو صندلی بلند شدمو رفتم سمت پنجره ی قدی اتاقم و از بالا به پایین نگاه کردم انگار کل تهران

زیر پامه با صدای زنگ گوشیم از پنجره فاصله گرفتم و اومدم سمت میز بابام بود یه لبخند زدم(ای بابا تو چقد لبخند میزنی

دوست دارم توفوضولی

فوضول نه کنجکاو

برو بابا

رفتم رفتم)

خلاصه بعد از دعوا با وجی جان گوشیمو جواب دادم

— سلام پسر

+سلام بابا چه عجب یادی از ما کردین

— این چه حرفیه پسر ماهمیشه به یادتیم راستش غرض از مزاحمت

افتادم وسط حرفش

— خیلی خوب غرض از مراقبت این بود که مامانت دلش برات تنگ شده و میگه اهورا امشب باید بیاد خونه

+ نمی تونم بابا جان کار دارم تا دیر وقت تو شرکت. که بیهو صدای خش خش اومد انگار یکی دیگه تلفنو برداشت با صدای جیغ مامان گوشه رو از گوشم برداشتم

— پسر ی انتر همین امشب میای خونه وگرنه شیرمو حالات نمیکنم پسر آوردم عصای دستم بشه زد عصا کمرمو شکوند و.....

دیگه خودتون میدونید مادرا چه کارا میکنند تو این شرایط

بلاخره بعد از کلی جیغ زدن مامان راضی شدم امروز زود تر از شرکت برم راستی من ۲ساله خونه مجردی گرفتم ولی مامانم هنوز عادت نکرده

بلند شدم از جامو به سمت میز نقشه کشیم رفتم تا کارامو زودتر تموم کنم تا ساعت ۷ بکوب کار کردم و نقشه کشیدم تا بلاخره تموم شد سر

جام وایستادم و کمرمو مثل این پیر زنا گرفتم آی مردم این کمر دیگه کمر نمیشه کمرمو با درد راست کردم که صدا خورد چشممو بستمو منتظر

شدم بینم کمرم شکسته یا سالمه

بسه دیگه اهورا شبیه این دخترا غرغر میکنی

نقشه هارو برداشتم و به سمت اتاق خانم شمس رفتم به خانم صالحی (منشی شرکت) گفتم به خانم شمس خبر بدن اهورا راد مرد مردان شیر

شیران اومده

خانم صالحی گفت برم تو

با تقه ی کوچیکی باصدای بفرمایید داخل رفتم صحرا که اسمشو از خانم رحمانی شنیده بودم با قیافه ای سرد وبی احساس روی مبل نشسته بود

آخر من یه روز می فهمم موضوع این دوتا خواهر چیه که اینقدر سرد و خشکن ولی من که میدونم صحرا (توچرا چایی نخورده پسر خاله شدی

+ جواب ابلهان خاموشیست

(مثله خواهرش خشک نیست شاید همه فکر کنن هر دوتا به یه اندازه خشکن ولی من این فکر نمیکنم این فکر دو ثانیه بیشتر طول نکشید یاد

بگیرین چه زود فکر میکنم وبه نتیجه هم میرسم خلاصه رفتم به خانم شمس نقشه هارو نشون دادم و در مورد هر قسمتش یه توضیح مناسب

دادم مثله همیشه عالی (خودشیفته) بعد از تحویل نقشه ها اروم رو به خانم شمس

سرشو بلند کرد و با نگاه نافذش به چشم نگاه کرد همیشه یه جوری نگاه میکرد که انگار ذهن تو میخونه سرشو تکون داد

— باشه میتونید برید

خوشحال با نیشی از همیشه بیشتر باز شده تشکر کردم و بایه با اجازه پریدم بیرون پیش به سوی مامی جونم (بچه ننه

وجی خفه لطفا

(سوار ماشینم که یه پورشه طوسی بود شدم و برو که رفتیم به سمت مامی و ددی

"صبا"

آقای راد شاد و شنگول از اتاق زد بیرون پشت سرشم نگاه مشکوک صحرا دنبالش به صحرا نگاه کردم مشکوک میزنه ها صحرا برگشت و تا دید

نگاه مشکوکم بهش هول شدو

— چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

+هیچی

"صحرا"

اووووو حوصلم سر رفته صبا هم هر چند دقیقه یه بار یه نگاه مشکوک بهم میندازه دختره ی دیوونه منم دیوونه کرده رو به صبا

+من میرم پیش نفس

با نگاه همیشگیش همون سرد و یخی منظومه بهم گفت میتونم برم . نه که نمیگفت نمیرفتم

پیش به سوی اکسیژن

در اتاقشو باز کردم با جیغ

+سلام اکسیژن

اکسیژن دستشو رو قلبش گذاشتو

— نمیری صحرا سکتیم دادی

منم با نیش تا بناگوش باز

+نترس جیگر نمیمیری هستی حالا

(خیلی بیشعوره مگه نه؟)

بروبابا)

رفتم کنارش نشستم

+ چه میکنی اکسیژن؟

نیششو باز کرد

— با آقاییم میچتم

شترق یکی زدم پس گردنش قیافه نفس خیلی خنده دار شده بود چشم اندازه یه قابلمه دهن باز به اندازه کروکدیل زدم زیر چوئش +ببند دهنو تا

مگس نرفته توش

فوری دهنشو بست که خندم بیشتر شد

خودشم بعد اینکه یکم با تعجب نگام کرد بامن شروع به خندیدن کرد خیلی خله

خلاصه بعد از حرف زدن با نفس که بیشترش درمورد آقاییش بود باهانش خدافسی کردم و اومدم بیرون رفتم پیش منشی تا یه ذره باهانش

آشناشم

+سلام اسمتون چیه؟

— ریحانه هستم خانم ریحانه صالحی

+آها منم که میشناسید خواهر خانم شمس صحرا

ریحانه سرشو تکون داد

+خوبه فعلا خدافظ

— خدافظ خانم

"اهورا"

زنگ درو زدم در که باز شد در صدم تانیه یکی خودشو با شتاپ پرت کرد تو بغلم و شروع کرد به گریه آگه گفتین کی بود بله حدس شما کاملا

درسته مامانم بود

— پسره ی چلغوز خودخواه خیلی بیشعوری خیــــــــلی .

سعی کردم آرومش کنم ولی نمیشد که نمیشد بابامم پشت مامانم با خنده وایساده بود ومارو نگاه میکرد

خلاصه بالاخره مامانم خودش آروم شد هی بعدم اجازه داد داخل خونه شم

با بابا نشستیم بودیمو درمورد کارای شرکت حرف میزدیم

— از شرکت دیگه چه خبر

+هیچی خبر خاصی نیست امروز خواهر خانم شمس اومده بود فکر کنم خانم شمس میخواد استخدامش کنه

مامان یهو از آشپزخونه اومد بیرون

— مگه خواهر خانم شمس معماری خونده

منم با تعجب جواب دادم

+والا دانشجوی فعلا تموم نکرده درسشو

مامانم یکم تو فکر فرو رفت و کم کم یه لبخند اومد رولش — چندسالشه؟

+باید ۱۹،۲۰ سالش باشه

لبخند مامانم عمیق تر شد

— اونوقت خانم شمس چند سالشه؟

+۲۴،۲۵ میخوره بهش

— تو چند سالته

+—امان تو نمیدونی من چن سالمه

— تو بگو چن سالته

+۲۶سال

— خواهر خانم شمسو بگیر دیگه

+—امان

— زهرمار میخوای ترشیت بندازم من نوه میخوام به جز توهم بچه ی دیگه ای ندارم

برگشتم طرف باباحداقل اون ازم طرفداری کنه ولی شونه بالا انداخت

— مامانت حق داره خو

هی همون لحظه خدمتکارمون گلی خانم اومد بیرون

— سفره حاضره بفرمایید

منم تندى از فرصت پیش اومده استفاده کردم و دویدم سمت غذاخوری

"صبا"

رو تختم دراز کشیده بودم که صدای باز شدن در اومد میدونستم صحراست چون به جز اون کسی بدون در زدن داخل اتاقم نمیشد اومد کنارم

روتخت دراز کشید و بغلم کرد

+چی شده؟

یه آه آرام کشیدم

+نه عیب نداره

— چرا آه کشیدی؟

+همین جوری

خواست بزم حرف بزنه که بهش پشت کردم ادامه دادم

+خستم صحرا خسته

و ناخودآگاه یه قطره اشک گونمو خیس کرد

صحراهم یکم نگام کرد وبعد از شب بخیر گفتن از اتاقم رفت بیرون

سرمو توبالشم فرو کردم وبی صدا گریه کردم اتاقم عایق صدا بود به خاطره همین با اشک وگریه رو به سقف اتاقم داد زدم خدایا چرا

من؟؟؟؟.....

"صحرا"

در و پشت سرم بستم وبه سمت اتاقم به راه افتادم اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم فقط میخواستم از خونه برم بیرون یه مانتو شلوار مشکی

بایه شال و کفش مشکی پوشیدمو زدم از خونه بیرون به زندگیمون فکر میکردم سره من و صبا یه بلا اومد ولی اون احساسشو کاملا کشت

بعضی وقتا دلم برای اون صبای شیطون تنگ میشه اما دیگه اون صبا برنمیگرده من احساسمو کشتم ولی هنوز با دوستم نفس مثل قبلنام ولی

صبا دیگه دوستی هم نداره قبل از اون اتفاق دفاع شخصی، تکواندو، کاراته.....خلاصه هر نوع ورزش رزمی رفته بود بعد از اون اتفاقم باجدیت

بیشتری ورزششو ادامه دادولی من برعکس صبا ورزش رزمی دوست ندارم ولی کلاس والیبال و بسکتبال رفتم و به لطف اون قدم خیلی بلنده

اونقدر رفتم و فکر کردم که نمیدونستم کجام با ترس به اطرافم نگاه کردم تندی دستمو انداختم تو جیبم و موبایلمو در آوردم زنگ زدم به صبا تا

بیاد دنبالم خنکم دیگه خنگ یه بووووق....جواب بده صبا دوتا بووق صبا—————جواب بده سه تا بووق

صدای بیحال و سردش پیچید تو گوش

+ صبا صبا — ا و صدای هق هقم از گریه تو گوشی پیچید صبا من گم شدم

— چی؟ تو مگه خونه نیستی؟

+ نه اومدم بیرون یکم فکر کنم ولی حواسم پرت شد و نمی دونم کجا رفتم

— خيله خوب خيله خوب نگاه کن بين تابلویی چیزی اونجا هست من پیدات کنم

با گریه یه نگاه به دورواطرافم کردم و اسم کوچه اونجا روبهش گفتم

+ صبا زود بیا من میترسم

— باشه باشه میدونم کجاست الان خودمو میرسونم

*به به سمیر بین چی گیرمون اومده

با ترس به پشتم نگاه کردم که دو تا پسر جیگول و سوسولو دیدم موهای یکیشون سیخ سیخی بود یه پیراهن قرمز که سه تا دکمه ی بالاش باز

بود و یه گردنبند بلند با شلوار سبزاونیکی ام موهاش بلند بود مثل دخترا و یه تیشرت نارنجی جیغ با شلوارلی که داشت از پاش می افتاد از بوی بد

الکلی که از شون به مشام میرسید معلوم بود تا خرخره خوردن

در حالی که گوشیم هنوز دستم بود با جیغ دویدم به پشت برنمیگشتم ولی از صدای پاشون و حرفای چرت و پرتشون معلوم بود دنبال من پیچیدم

تویه کوچه که دیدم بن بسته برگشتم بیام بیرون که جلوم دراومدن یه جیغ دیگه کشیدم که ناگهان صدای یه داد از تو گوشیم شنیدم

— صحرا صحرا پیشده

فقط تونستم بگم صبا فقط زود بیا و گوشیم از دستم افتاد.....

"صبا"

— صبا فقط زود بیا

مشکی و تونیک سفید پریدم تو ماشینم و اصلا به صدازدن های مهین خانم توجه نکردم ماشین با صدای گوش خراشی به راه افتاد در بازکن

اتوماتیکو زدم از خونه بیرون تا اونجا یه ربع راه بود ولی با سرعت وحشتناک من در عرض ۶ ، ۷ دقیقه اونجا بودم از ماشینم پیاده شدم و با یه

کش که همیشه تو خونه مثل دستبند تو دستم مینداختم موهامو بستم و به سمت کوچه راه افتادم صدای خنده های دوتا مرد و میشنیدم صدازو

دنبال کردم میدونستم تا حالا صحرا از حال رفته بر عکس چیزی که همیشه میخواست نشون بده خیلی ضعیف بود وقتی رسیدم پشتشون دیدم

جیب صحرا رو خالی کردن دختره ی دیوونه همیشه تو جیبش پر تراول بود بعدم مو سیخ سیخی به مو بلنده اشاره کرد و بایه صدایی که از زور

مستی میکشیدش

————— م ————— میر دختر رو بلند کن با خودمون ببریم

سمیرم سر شو تکون داد تاخواست صحرا رو بلند کنه دادزدم

+ دستت بهش بخوره قلمش میکنم

جوجه تیغی که متوجه من شده بود

————— و اااا ای سمیر — امشب از آسمون حوری می باره

بعدم اومد سمتمو اومه داد بیا دست منو قلم کن که قلم شدن از دست تو یه صفایی داره

+ که اینطور خودت خواستی بعدم پامو بلند کردم و محکم زدم تو چونش و بعدم پریدم یه حرکت چرخشی اومدم تو صورتش افتاد زمین معلوم

بود گیج شده و مستیشم مزید بر علت شده بود که هیچی نفهمه افتادم به جونش با مشت و لگد که از پشتم صدای پا شنیدم سریع چرخیدمو

محکم یه مشت زدم تو دماغش که فوری خون اومد بعدم یه دونه لگد درست و حسابی زدم وسط پاش که رسما مرد بیچاره البته حقش بود

جوجه تیغی بلند کردم بالاخره باید این وزنه زد نام یه جا به درد میخورد یا نه بردمش کنار یه درخت که اونجا بود جوجه تیغی اصلا نفهمید بلندش

کردم فقط ناله میکرد چقد نازنازیه مصدوم اصلی اون یکیه این ناله میکنه موهای بلند سمیرم گرفتم و روی آسفالت کشیدمش بیچاره نمیدونست

کجاشو نگه داره بردمش کنار جوجه تیغی و بعدم شال صحرا رو برداشتم از اون شال دارازا بود بستمشون به درخت و رفتم پیشه صحرا و دستمو

زیر گردن و پاهاش گذاشتم و بلندش کردم به سمت ماشین به راه افتادم که صدای صحرا بلند شد

————— ص —————

+بله

— خوشحالم که اوم—دی

وبعد دوباره بیهوش شد منم به راهم ادامه دادم باید صحرا رو می بردم بیمارستان به مهین خانم زنگ زدمو گفتم یه دست مانتو و شلوار برای منو

صحرا به بیمارستان نزدیک خونمون بیاره

دیگه واینستادم بینم چی میگه و تلفنو قطع کردم به بیمارستان که رسیدم مهین خانمو جلوی در دیدم یه بوق زدم که به طرفم اومد

— چی شده صبا خانم چراصحرا خانم بیهوشن؟

+ساک حاوی لباسو برداشتم و برایش با کمی تغییر توضیح دادم که صبا رفته بیرون قدم بزنه گم شده مزاحمش شدن که من سر میرسم ولی

صحرا بیهوش میشه

مانتوی قهوه ای بلندی که برام آورده بود با شال مشکی گذاشتم مانتو طوسی با شال مشکی هم تن صحرا کردم بعدم بلندش کردم رفتم سمت

در بیمارستان بعد از اینکه دکترگفت شوک عصبی بوده وازاین قبایل به طرف تلفن عمومی رفتمو به پلیس خبر دادم که دو تا پسر از خواهرم

دزدی کردن و پولشو برداشتن منم دستو پاشون وبستم تا خواهرمو به بیمارستان برسونم وبه شما خبر بدم تا دستگیرشون کنید وبعدم آدرس

اون مکانو دادم.

خوب اینم حل شد شکایتی ازشون نداشتیم ولی میخواستیم ادب بشن که پلیسا به خدمتش میرسن نرسنم من خودم به حسابشون قبلا رسیدگی

کردم.....

"اهورا"

صبح با صدای مامان بلند شدم

— پسر منمیخواهی بری شرکت ساعت ۷

+ ۵ دقیقه دیگه بیدار میشم و پتو رو کشیدم روسرم که مامانم از تخت دور شد و دوباره برگشت

— اهورا بلند شو اهورا!!! بلند شو دیگه چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد بیدار نمیشی دیگه؟ خودت خواستی و بعد از چند لحظه به پارچ آب

روم خالی شد

با ترس بلند شدم ضربان قلبم رو هزار بود با تعجب به پارچ آب و یخای توش زل زدم

+————امان

— ای یامان بلند شو بلندشو گمشو برو سرکارت پسره ی تنبل

بعدم از اتاق با غرغر رفت بیرون یکم به در و صدای غرغر مامانم گوش دادم بعد سرمو روبه سقف بلند کردم

+ای خدا من از دست مامانم سر به کدام بیابون بزارم به هر حال شکر خدا

بعدم رفتم به سمت اتاق فکر و بعد از انجام عملیات اودم جلوی کمدم تا بینم چی باید بپوشم یه شلوار کتان مشکی با تیشرت مشکی و یه کت

اسپرت سورمه ای که رو آنجش چرم مشکی کار شده بود پوشیدم واز اتاقم زدم بیرون تا صبحونمو بخورم یه نون پنیر و گردو درست کردم و

با چایی شیرین خوردم (شرمنده ی تموم روزه دارا) بعدم گونه ی مادرمو ب*و*سیدم و از خونه زدم بیرون البته با کفش سوار ماشینم شدم و

پیش به سوی شرکت وقتی رسیدم با کمال تعجب متوجه شدم ——— خانم شمس نیومده رفتم از خانم صالحی پرسیدم که گفت خانم

شمس امروز نمیان و اینکه چرا نمیان هم نمی دونه رفتم سمت اتاقم تا به کارام برسیم اینروزا خیلی سرمون شلوغ بود و تا دیر وقت توشرکت

بودیم ساعت اداری ۸ صبح تا ۷ شب بود ولی ما از ۸ تا ۱۲ میموندیم تا به کارامون برسیم خلاصه روزای پرکاری هستش

"صحرا"

— سلام خانم صالحی

.....

— امروز شرکت نمیام تمام جلسه ها رو لغو کن

.....

— اونایی که همیشه لغو کرد به آقای راد بسپارید

.....

صبا تلفنو قطع کرد و اومد طرف تخت داشتم فکر میکردم چرا صبا نمیخواد بره شرکت که یهو تموم اتفاقات دیشب یادم اومد یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت پایین که دست سرد صبا نشست رو گونم و اشکمو پاک کرد

— چشاتو باز کن میدونم به هوش اومدی

دیدم دیگه دلیلی نداره چشممو بسته نگه دارم پس بازش کردم و به صبا نگاه کردم صبا هم یکم نگام کرد و بعد با اخمو لحنی سرد

— خوشم نییاد نصفه شب بری بیرون اون مزدا ۳ رو الکی برات نگرفتم اگه خواستی بری حداقل با اون برو

با این حرفاش بیشتر دلم گرفت نمیتونست بگه نگرانمه؟ با دلخوری نگامو ازش گرفتم

+ببخشید مزاحمت شدم

که انگار از حرفم بدش اومد چون صدای نفسای عمیقشو میشنیدم که سعی میکرد خوددار باشه و بهم چیزی نگه

— صحرا تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی با داد ادامه داد من چرا باید نصفه شبی پیام بیرون تا بهت کمک کنم چرا

باید دو تا بچه سوسولو بزنی هـا؟ دختره ی حرفشو دیگه ادامه نداد نفس عمیقی کشید و سرشو به عنوان برات متاسفم تکون داد و از

اتاق بادستای مشت شده زد بیرون ولی من یه لبخند عمیق اومد رولیم پس براش مهمم

"صبا"

در و محکم پشت سرم بستم و با مشتای گره شده رفتم سمت دره بیمارستان یه پرستار با اخم اومد سمتم

— خانم اینجا بیمارستانه ها چرا درو.....

باخشم برگشتم سمتش که حرف تو دهنش موند بدون توجه بهش دوباره حرکت کردم خواستم از بیمارستان برم بیرون که یادم اومد باید برم

تسویه حساب برای بیمارستان اه نسبتا بلندی گفتم و رفتم واسه تسویه بعد از تسویه رفتم تواتاق صحرا دوباره تو جلد سرد و بی احساس بودنم

فرو رفتم با صدایی که خودمم از سرماش یخ زدم

+حاضر شو بریم خونه رو پلاستیک کنار تخت لباسات هست

نفسمو با آه دادم بیرونو

+بگو

— ببخشید

+باشه حاضر شو بریم خونه

— صبا خیلی بی احساسی

+میدونم

خلاصه بعد از حاضر شدن صحرا رفتیم خونه که مهین خانم تند تند برای صحرا اسفند دود کرد و میگفت چشمش زدن

آخه این چیزی برای چشم زدن داره

"صحرا"

صبای بد جواب ببخشیدم این نبود

رو تخت تو اتاقم دراز کشیده بودم وبه رفتار صبا فکر میکردم نمیتونست بگه فدات آجی من ناراحت نشدم البته من یکم تخیلی فکر میکنم

ولش خوابو بچسب صحرا که فردا باید باصبا بری شرکت منم حرف گوش کن

صبح با صدای صبا بیدار شدم — صحرا یا همین الان بیدار میشی یا باید آرزوی شرکت رفتنو به گور ببری

باشتاب از جام بلند شدم با تعجب به صبا خیره شدم

+وا صبا چرا همچین میکنی خوب آرومم می تونی بیدارم کنی

با صورتی همانند گوجه فریاد زد

— صحرا حرف نزن فقط حرف نزن میدونی مهین خانم چقد صدات کرد؟ ولوم صداتش بالاتر رفت می دونی من چقد صدات کردم

صبا یکم نگام کرد و بعدم از اتاق رفت بیرون تندى پریدم اتاق فکر و تندى اومدم بیرون یه مانتو تا یه وجب بالای زانو

به رنگ سورمه ای با شلوار کتان سفید شال سفید با طرح های آبی پوشیدم یه کفش سرمه ای هم برداشتم تا بعد پیوشم تندى از خونه زدم

بیرونو تو ماشین نشستم صبا هم بدون هیچ حرفى حرکت کرد به سمت شرکت هم زمان بارسیدنمون اهورا هم رسید واز پورشه طوسیش اومد

بیرون لا دیدن ما سرشو به نشونه ی سلام تکون داد وبعدم اومد سمتمون

— سلام خانمای شمس

صبا سرد سلام کرد منم خیلی خشک قیافه ی اهورا آویزون شد بیچاره با کلی ذوق سلام کرده بود

باهم به طرف آسانسور حرکت کردیم که صبا رو به اهورا

— آقای راد پس از اتمام کارتون بیاین اتاقم در مورد اتفاقات دیروز

— چشم خانم شمس

صبا هم فقط سرشو تکون داد عجب من نمیدونم اون زبون یه میثقال تکون دادنش از اون کله ی یه کیلویی سخت تره که سرشو تکون می ده

همش

بگذریم فردا باید برم دانشگاه هیچ کارى هم انجام ندادم شرکت صباهم استاد گفت برای پایان نامون باید یه جا مشغول به کارشیم منم هیجا

بهتر از شرکت صبا نیافتم اصلا هم فک نکنید فرصت طلبم

بله راجب اینکه چطور تو نوزده سالگی پایان نامه میخوام تحویل بدمم به خاطره اینه که دوران ابتدایی وراهنمایی جهشی رفتم

صبا هم درسشو تو ۲۲ سالگی تموم کرد اونم چند سال جهشی خونده بود و تو دانشگاهم زیاد ترم برمیداشت و تابستونم ترم برمیداشت دختره

ی خرخون اوه اوه اگه صبا بفهمه سرم رو بیخ تا بیخ میبره

"اهورا"

بعد از تموم شدن کارام راه افتادم سمت اتاق خانم شمس که در مورد جلسات دیروز بهش توضیح بدم بعد از هماهنگ کردن بامنشی رفتم تو

اتاق و به سمت میز خانم شمس رفتم صحرا تو اتاق نبود حتما رفته پیشه خانم رحمانی به سمت میز خانم شمس رفتم و برایش تموم کارایی که

درمدت نبودشون انجام دادموگفتم بعد از تموم شدن کارای دیروزم منتظر کنار میز خانم شمس موندم بینم چی میگه

— خوب بود آقای راد مثله همیشه با درایت کار تو انجام دادی و من به خاطر همین ازت یه خواسته ای دارم میتونی انجامش بدی؟

+خانم شمس باید بدونم چی میخواید بعد بهتون میگم انجام میدم یانه

— جزاین ازت انتظار نداشتم ازت میخوام به خواهرم صحرا نحوه ی کار تو شرکتو یاد بدی میخوام مثله تو یه مدیر خوب تو انجام کاراش باشه

میتونی؟

+این چه حرفیه حتما اینکارو میکنم فقط ببخشید مگه صحرا خانم دانشجو نیستن پس ----

— برای پایان نامه

با تعجب نگاهش کردم که گفت صحرا جهشی خونده

+حتما خانم

خانم شمس سری تکون داد

+میتونی بری

— با اجازه خدافظ

باتعجب درو پشت سرم بستم و بافکر اینکه من مسئول آموزشش صحرام لبخندی رولیم اومد که خودمم تعجب کردم چرا لبخند زدم مگه چیزی

واسه خوشحالی وجود داشت

"صحرا"

از اتاق نفس اومدم بیرون تا برم پیشه صبا که دیدم اهورا بالبخند کنار در اتاق صبا وایستاده ناخودآگاه اخم کردم چرا باید با لبخند کنار در اتاق

صبا وایسه

با سردی رفتن کنارش با سرمایی که حتی خودمم باشنیدنش یخ کردم

+میشه برید کنار؟

اهورا با تعجب برگشت سمتم احساس کردم وقتی با اون سرما باهش حرف زدم ناراحت شد آرام از جلوی در رفت کنار و با صدایی که ناراحتی

تویش احساس میشد

— بفرمایید ص — خانم شمس

نمیدونم چرا از ناراحتیش منم ناراحت شدم با ناراحتی رفتم تو اتاق که صدای صبا اومد

— صحرا بیا باید باهات حرف بزنم

باهمون ناراحتی جلوش نشستم که برام حرفای خودشو اهورارو گفت باهر کلمه ای که می گفت تعجبم بیشتر میشد یعنی اهورا میشه مسئول

آموزشم تو کارا یاد لبخندش افتادم یعنی به خاطر این لبخند زده ولی نه امکان نداره این باشه حتما یه اتفاق دیگه افتاده

بعد از چند دقیقه رفتم از اتاق بیرون تا تو آبدارخونه یه چایی برای خودم بریزم که با اهورا روبه رو شدم با ناراحتی به چشمم زد و بعدم با

ناراحتی نگاشو ازم گرفت منم با ناراحتی نگاش کردم و بعدم رفتم آبدارخونه تا چایی بریزم که وقتی داشتم میومدم حواسم نبود و به یکی خوردم

و چایی ریخت روش

دادش رفت هوا

— آآآآآی سوووختم —

چقد صداتش شبیه اهوراست

+آقا ببخشید من حواسم نبود خوردم بهتون

سرشو آورد بالا که فهمیدم خود اهوراست یکم نگام کرد و بعد سرشو انداخت پایین

— نه خواهش میکنم چیزی نشد خانم شمس

خواست بره که ناخودآگاه صداتش کردم

که بعد از صدازدنش فهمیدم چی گفتم ولی دیگه نمیتونستم حرفمو پس بگیرم آبی بود که ریخته شده بود اهورا با تعجب داشت نگام میکرد

_____ بله؟!

+ه_____چی خواستم بدونم مطمئین خوبین؟

اهورا دیگه چشاش از این درشت تر نمیشد سوتی پشت سوتی

_____ خوبم خانم شمس خوبم

+همیشه به خوبی ببخشید من دیگه باید برم

_____ صحرا

چه قشنگ صدام زد یه لحظه احساس کردم قشنگ ترین اسمو دارم

+ج_____ یعنی بله

احساس کردم یه لبخند محو زد

_____ مگه چایی نمیخواستین بخورین؟

با تعجب نگاش کردم که گفت _____ من که دلم خیلی چایی میخواد تورو نمیدونم

(دقت کردین تکلیفش باخودش مشخص نیست یه بار تو میشم یه بار شما)

+چرا اتفاقا منم ه*و*س کردم فقط شما نمیخواین لباستونو عوض کنین

یه لبخند زد که چال رو گوشش مشخص شد

_____ اولاً لازم نیست لباسم مشکى کسی متوجه نمیشه دوما لباس نیاوردم با خودم

منم یه باشه ی آروم گفتم و باهم رفتیم آبدارخونه تایه چایی بخوریم باهم بالاخره

روتختم دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم چرا امروز وقتی سرد باهام حرف زد ناراحت شدم چرا وقتی چایی رو روم ریخت و به چشمم زل زد نتونستم باهاتش بد حرف بزنم و برعکس خوشحالم شدم (یعنی نمیدونی؟)

عه سلام و جی کجا بودی پیدات نبود

بحثو عوض نکن تو نمیدونی چت شده مثلا

نخیر نمیدونم

یکم فکر کنی متوجه میشی چرا وقتی میبینیش طپش قلب میگیری چرا دوست نداری باهات سرد باشه چرا وقتی اهورا صدات زد میخواستی از

خوشحالی بلند بلند بخندی و داد بزنی

یعنی من

آره یعنی جنابعالی عاشق شدی عاشق صحرا خانم)

دیگه صدای وجدانمو نمیشنیدم فقط یه چیز تو سرم تکرار میشد تو عاشق شدی عاشق صحرا تو عاشق صحرا شدی عاشق صحرا شدی عاشق که یهو گوشامو گرفتمو داد زدم آره آره من عاشق صحرا شدم بعد از اینکه اعتراف کردم صدا خاموش شد انگار فقط میخواست بهم بفهمونه عاشق

صحرا شدم

"صبا"

از وقتی که اومدیم خونه صحرا الکی لبخند میزنه شوخی میکنه اصلا معلوم نیست چشمه دختره ی دیوونه

خلاصه بعد از کلی دیوونه بازی که درآورد داد زدم

+گمشو تو اتاقت دختره ی بیخود

صحرا بالبو لوچه ی اویزون رفت تو اتاقش

آخیش راحت شدم دختره روانی با یه پوف خودمو روی راحتی پرت کردم

صباى ضدحال خودمو روى تختم پرت كردم خيلى بدى صبا

داشتم به امروز فكر ميكردم روز خوبى بود اگه ضد حال صبارو در نظر نغيريم

داشتم به حالتم درمقابل اهورا فكر ميكردم كه با چيزى كه به ذهنم اومد سيخ سر جام نشستيم ————— من من نه امكان نداره من

نميخوام اين حسو خودم جلوشو ميگيرم دوباره نقاب سرديمو ميذارم آره همين كاروميكنم من ايــــن حس لعنتيرو نميخوام

تموم شب داشتم با خود كلنجار ميرفتم آخه چه جورى بهش اين حسو پيدا كردم حسى كه از به زبون آوردن اسمش ميترسم چرا اينجورى شد

آخه نبايد اين اتفاق مى افتاد ولى حالا كه افتاده بايد اين حسو بكتشم اين حس هنوز ريشه نداره و فقط يه جوونه ي كوچيکه خودم ميسوزونمش

تا يه درخت محكم وقوى نشه من نميزارم اين احساس تو وجودم جولون بده نابودش ميكنم ولى نميدونستم اين خودمم كه تسليم ميشم تمام

شب نخواييدم وصبح با چشمى پف كرده سر سفره ي صبحانه نشستيم سنگيني نگاه صبا رو احساس ميكردم ولى اصلا حال نداشتم كه نگاهش

كنم

--- يه هفته بعد ---

يه هفته هست كه از اهورا فرار ميكنم باهانش سردم اهورا هم ناراحتو كلافت صبا هم فقط نگام ميكنه انگار همه چيو ميدونه من نميدونستم اين

احساس گرچه مدت زمانش كم ولى ريشه اش محكمه وداره بارور ميشه نميدونم چيكار كنم زير چشم گود افتاده وچشام يه برق توش نشسته

كه شبیه برق اشكه كه مصببش خود....ادامه ندادم فكرمو نميخوام باورش كنم باصدای تقه در اتاقم به طرف در برگشتم و گفتم بفرماييد كه در

كمال تعجب صبا اومد داخل يكم نگام كرد بعد كنارم رو تخت نشست نفسشو با آه بيرون داد

— اومدم باهات حرف بزنم درمورد احساساتى كه يه هفتهست دارى ازش فرار ميكنى وهردوتونو زجر ميدي

باتعجب نگاهش كردم از كجا فهميد

+صبا — من احساس خاصى ندارم تا بخوام ازش فرار كنم

— انکارش نکن یه احساسی هست که خاص تر از این حرفاست به خودتون زمان بده باورش کن هم احساس تو هم — — اهورارو (برای اولین

بار به اسم صدایش کرد من که فکر میکردم بلد نیست) صحرا هرچی ازش فرار کنی با شدت بیشتری روت آوار میشه قبولش کن چون راه دیگه ای

نداری

بعدم به همون آهسته ای که اومد رفت بیرون صبا چه جوری فهمید؟ ولی نمیدونستم خواهرم به روزی تمام این اتفاقا براش افتاده بود که

تونست به اون راحتی و خوبی درکم کنه

"اهورا"

کلافه رفتم خونه یه هفتست صحرا باهام سرده ولی امروز وقتی اسمشو صدا زدم باجدیت نگام کرد

— آقای راد لطفا با اسم کوچیک صدام نکنید

شکستم خیلی بدم شکستم اما نشون ندادم و درعوض جدی بهش گفتم باشه خانم شمس من فکر میکردم شما بامن راحتین ولی حالا که

اینطوره چشم به اسم فامیل صداتون میکنم

والان که خونم دارم دیوونه میشم یعنی چیشده که صحرا باهام اینجوری رفتار میکنه هر لحظه کلافگی بیشتر میشد تویه لحظه نتونستم خودمو

کنترل کنم و ناز بالشت هایی که رومبل بودم انداختم گلدوناموشکستم و..... درعرض پنج دقیقه خونمو با خاک یکسان کردم خیلیم کار خوبی

کردم خوب حرصم گرفته بود شما بودین چیکار میکردین خوب

خلاصه بیخیال فکر کردن شدمو به یه شرکت خدماتی زنگ زدم تایید خرابکاریمو درست کنن

اونام گفتن فردا ساعت ۹ میفرستن خیال منم راحت کردن که خونم دوباره یه دسته گل میشه

وای استرس دارم امروز میخوام به صحرا بگم دوشش دارم مرگ یه بار شیونم یه بار میخوام بهش بگم نمیخوام چند روز دیگه حسرتشو بخورم

که چرا نگفتمو از دستش دادم اینجوری حداقل شانسمو امتحان کردم امیدوارم قبول کنه رفتم شرکت تا صحرا روبینم و بگم باید باهم حرف

بزنیم بعد از انجام دادن کارام از اتاق اومدم بیرون تا برم با صحرا حرف بزنم که صدای خندشو از اتاق شنیدم آروم رفتم سمت اتاق که ای کاش

پام میشکستو نمیرفتم تا دلم نمیشکست چرا اینجوری شد نمیدونم فقط میدونم اونروز تو اون اتاق دلمو به بدترین حالت شکستن وقتی دیدم یه

پسر تو اتاق صحراست و اون پسر گونه ی صحرا رو ب*و*س*ی*د و صحرا به جای اینکه پشش بزنه میخنده شکستم نابود شدم ولی نخواستم

بخنده پس يعني منو دوست نداره منم ولش ميکنم فراموشش نه که فراموش نمیشه ولي ولش ميکنم

"صحرا"

یک ماه بعد

یک ماه از روزی که صدرا اومد شرکت ميگذره و از اون روز اهورا ازم فرار ميکنه انگار من و اهورا همش بايد از هم فرار کنيم رفتارش سرده با من

ولي در عوض با ريحانه (منشي شرکت) گرم گرفته وقتي ميبينم باهم ميخندن دوست دارم موهاي ريحانه رو بکشم و از رو موهاش توها

بچرخونمش دختره ي لوس و بيخود همش براي اهورا عشوه مياد آقاي راد چاي ميخوريد آقاي راد قهوه ميخورين آقاي راد درد ميخورين آقاي

راد کوفت ميخورين خلاصه ناجور از دستش کفري ام وقتي ميبينمش دوست دارم سرشو ببرم بذارم دستش اون چشمای سبزشم از کاسه

در بيارم موهاي طلاييشم از ريشه بکنم (خيلي حسودي

بروگمشو وجی اعصاب تو ندارم) خدا ريحانرو نابود کن من دلم خنک شه وگرنه خودم ميکشمش صبا هم هيچي نميگه فقط

نگاه ميکنه فقط يه بار بهش گفتم صبا چرا چيزي نميگي ؟ که گفت خودت بايد راهتو پيدا کنی وگرنه عشقت برات بي ارزش ميشه و قدرشو نگه

نميداري اين خواهره من دارم مطمئنم ميدونه موضوع چيه ولي بهم نميگه

"صبا"

بعد از اينکه صدرا اومد اهورا رفتارش عوض شد و من مطمئنم رفتارش به اون روز ربط داره دقيق نميدونم ولي يه حدسايي ميزنم و اينم ميدونم

ريحانه عاشق اهورا ست و اهورا هم بي منظور رفتار ميکنه کلا تو بحر اين چيزا نيست ولي صحرا خيلي حرص ميخوره و اگه ريحانه رو تنها گير

بياره يه دل سير کتک ميزنه ميتونم کمکشون کنم ولي ميخوام هر دوشون سختي بکشن تا وقتي بهم رسيدن تا آخرش پشت هم باشن من

دخالت نميکنم ميشينم نگاه ميکنم اين دو تا چيکار ميکنند اميدوارم سر نوشتشون مثل من نشه من مطمئنم اهورا از اينجور آدمآ نيست ولي از اونم

مطمئن بودم.....

"اهورا"

داشتم نقشه کشي ميکردم براي شرکتي که تازه قرار داد بسته بوديم که تقه اي به در خورد

خانم صالحی اومد داخل و درو بست اومد سمتم با تعجب نگاهش میکردم که تو نزدیک ترین جا به من وایستاد

—اهورا تو چرا به من توجه نمیکنی

+ متوجه منظورتون نمیشم

که اومد جلو بغلم کرد و سرشو گذاشت رو شونم و هق هق گریش در اومد

—اهورا من عاشقتم

دستم هنوز باز بود به خودم اومدم و دستمو گذاشتم رو بازوش تا از خودم جداش کنم که در اتاقم باز شد و صحرا اومد داخل یکم نگاهمون کرد

بعدم به سرعت از اتاق دور شد فوراً صالحیرو از خودم دور کردم تا دنبال صحرا برم نمیدونم چرا ولی میخواستم براش توضیح بدم

"صحرا"

اشکام میریخت رو گونم و میدوئیدم تو خیابون چرا عاشقتش شدم وقتی دیدم ریحانه بغلش کرده و دست اهورا هم رو شونشه بد شکستم نابود

شدم صدای اهورا رو از پشت سرم میشنیدم که صدام میکرد داشتیم با سرعت میرفتیم اونور خیابون که صدای بوق ماشینی اومد و من به سرعت

توی آغوش گرمی کشیده شدم و داد اهورا

—حواست کجا بود دختره ی دیوونه

+به توجه ربطی داره ولم کن

انگار تازه متوجه ی اشکام شد چون صداس مهریون میشه

—عزیزم من نگرانت شده بودم ببخشید بد حرف زدم

من که تازه یاد ریحانه افتاده بودم به تقلا افتادم تا از بغلش بیام بیرون

+ولم کن بهو ریحانه خانمتون ناراحت میشه

اهورا عصبانی دستمو کشید برد سمت کوچه ای که اونجا بود

+هه باشه حالا چرا به من توضیح میدی

—چون من دوستت دارم بی شعور

یکم با تعجب نگاش کردم ولی نمیدونم چرا این کلمات به زبونم اومد انگار میخواستم ناز کنم

+ولی من دوستت ندارم (چرا اینو گفتم نمیدونم با اینکه قلبم میگفت تو که دوشش داری ولی انگار غرورم حکم فرمای میکرد)اهورا دستش

سرد شد نگاه همیشه گرمش هم سرد شد انگار کل وجودش یخ زده بود با یه صدای یخی

—باشه من عادت ندارم آویزون باشم ایشالا خوشبخت شی.....

و رفت رفتو ندید دستای دراز شدم به سمتشو ندید چشمایی که التماس میکرد نرو رفتو هیچکدوم از اینارو ندید هیچ کدومو

(رفتی ؟ به سلامت ولی بدن پشت سرت اشک نه خون از چشمانم بارید)

"صبا"

ریحانه با گریه اومد تو اتاقم و تموم موضوعو برام گفت و آخرشم گفتش که نمیخواد آدم بده باشه و از شرکت استعفاء داد و رفت برای همیشه بعد

از اونم اهورا اومد و گفت میخواد استعفاء بده آخر من نفهمیدم اینا چرا اینقدر احمقن قبول نکردمو گفتم تا حداقل بعد از بهار امسال نمیتونه بره

اونم با ناراحتی قبول کرده مثله اینکه خودم باید دست به کارشم چقد سخته دوباره تو راه عشق برم وبه این دوتا کله شق کمک کنم

"اهورا"

چرا خدا چرا من دوشش داشتم ولی اون منو نخواست پس چرا گریه میکرد از دیدن صالحی تو بغلم شاید من خیلی احمقم که به خودم امیدواری

میدم حتما از شوک اون تصادف بود صدای زنگه درو شنیدم رفتم درو باز کردم که باخانم شمس روبه رو شدم اومد تو و نشست رو نزدیک ترین

مبل

—اهورا بشین کارت دارم روبه روش نشستم که

—بهتره این بچه بازی هارو تموم کنید

+بچه بازی چیه دیگه

-تو و صحرا دارین بچه بازی میکنین تو راه عشق باید ثابت قدم بود نه فوری جازد تو صحرا رو باصدرا دیدی بهم ریختی خوب اونم برایش همین

اتفاق افتاد پس چرا لجبازی میکنید

وقتی فهمیدم میدونه عاشقه صحرام برایش همه چیزو تعریف کردم که رفت تو فکر و بعدش نقششو بهم گفت موقع رفتنش ازش تشکر کردم

که گفت کاری نکردم خدافظ بعدم رفت

"صحرا"

اهورا رو از صبح که شرکت اومدم ندیدم نمیدونم اصلا کجاست یعنی چیشده یهو چشمم به اهورا خورد که رفت سمت آبدار خونه یهو یاد روزی

افتادم که رفته بودم چایی بریزم داشتیم به در آبدار خونه نگاه میکردم که با اهورا چشم تو چشم شدم سرد نگام کرد جوری که از سرمایش یخ

زدم بعدم از جلوی چشمم رد شد و رفت

پشیمونم از کار دیروزم اما چیکار میتونم بکنم از وقتی برگشتم خونه رفتم تو اتاقم وگریه میکنم در اتاقم باز شدو صبا اومد تو نشست کنارم که

بی اختیار سرمو گذاشتم رو پاش و سرمو به شکمش فشار دادم صبا یکم مکث کرد بعد دستای سردشو رومو هام گذاشت و نوازشش کرد وقتی

سرمای دست صبارو رومو هام حس کردم هق هقم صدا دار شد بی اختیار شروع کردم به حرف زدن

+صبا باهام سرده صبا دیگه نمیخواد صبا چرا اینجوری شد این حق من نبود که اینجوری شکست بخورم میدونم حقم بود نباید غرورمو از

عشقم بالاتر میدونستم ولی ریحانه....

-ریحانه استعفا داد گفت نمیخواد آدم بده باشه پس اونو بهونه نکن که تقصیر اون نیست

باتعجب نگاهش کردم که لبخند زد امروز اصلا حواسم نبود و متوجه نبود ریحانه نشده بودم

-صحرا الان نوبته تو هستش که غرور تو بشکنی و به اهورا بگی دوشش داری وگرنه هیچ راهی نیمونه

"اهورا"

-صحرا-

یعنی چی میخواد بگه بعد از تموم شدن ساعت کاری رفتم کافیشاپ صدف که دیدم صحرا روی یه صندلی نشسته وبا استرس پاشو تکون میداد

من نمیدونم از دست این دختر چیکار کنم روبه روش رویه صندلی نشستم

+بفرما بید خانم شمس

-چی میخوری اهورا

+راد هستم خانم آقای راد

-خیلی خب آقای راد چی میخورید؟

+هیچی نمیخورم لطفا حرفتونو بزنیند

-من اهورا راستش....

همون لحظه پیشخدمت اومد

-دوتا کیک بستنی لطفا

--چشم خانم امر دیگه ای ندارید

-نه ممنون بعد از رفتن پیشخدمت نگاهم کرد وقتی دید منتظرم چشماشو بست و تند تند گفت اهورا من دوستت دارم بعدم همینجور با ترس

بسته نگاهش داشت وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم چشماشو باز کرد و با ترس نگاهم کرد اون لحظه کافیشاپ خلوت بود ماهم جایی

نشسته بودیم که به کسی دید نداشت خم شدم سمتش ول*ب*ام*و رو ل*ب*اش گذاشتم یه ب*وس*ه ی سریعی روش زدم و به عقب

برگشتم که چشمای متعجب صحرا رو دیدم یه لبخند عمیق زدم که چال لپمو عمیق تر میکرد

+منم دوستت دارم

"صحرا"

وقتی گفت دوستت دارم خیالم راحت شد که به خاطر ه*و*س نبوده یه لبخند زدم که اهورا هم لبخند زدم بعد چشش به یه سیم طزئینی که به هر شکلی در میاد خورد رنگش سفید بود و به شکل قلب رو هر میزی به رنگای مختلف بود اهورا اونو برداشت و یه گردی کوچیک درست کرد بقیشم با چند بار خم کردن شکوند و یه قلب کوچیک تر درست کرد و گذاشت سر جاش بعد روبه من که با کنجاوی نگاهش میکردم

—صحرا با من ازدواج میکنی قول میدم تمام سعیمو کنم تا خوشبخت شی بعد اون گردی که درست کرده بود جلوم نگه داشتو ادامه داد برات

بهترین حلقرو میخرم فقط الان قبول میکنی

خندیدم و دستمو بردم جلو

+باکمال میل

اهورا هم خندیدو حلقرو تو دستم انداخت اونروز روز خوبی بود ومن اصلا پشیمون نیستم که غرورمو شکستم اهورا تعریف کرد که صبا گفته بود

سرد باشم وقتی داشتیم از کافیشاپ میرفتیم اهورا یه مقدار پول بیشتری گذاشت وبهمن گفت پول حلقست

منم اول با تعجب نگاهش کردم بعد بلند خندیدم

که اهورا آروم گفت قربون خنده هات

"صبا"

امروز خاستگاری صحرا بود و صحرا وز استرس داشت سکنه میکرد هزار بار لباسشو عوض کرد از هر نوعی پوشید والانم بایه کت و دامن بلند

تنگ به رنگ آبی پوشیده بود منم یه کت و شلوار گرمی پوشیده بودم صحرا با استرس کنارم نشست و تند تند پاهاشو تگون میداد وهی به

ساعت نگاه میکرد و میگفت چرانمیان چرا دیر کردن نکنه اهورا پشیمون شده و از اینجور حرفای مسخره والا استرس چیه آخه خلاصه صحرا

دیوانم کرد جوری که دلم میخواست سرشو بزنم به دیوار باصدای زنگ انگار بال درآورد پرواز کرد سمت در منم آروم بلند شدم و رفتم سمت در

مادر و پدر اهورا اومدن داخل و بعد از سلام و احوالپرسی و دادن گل به صحرا رفتن نشستن زمان به حرفای معمولی میگذاشت که مادر اهورا

پرسید

کردم اونام که فهمیدن دوست ندارم حرفی دراون مورد بزنم دیگه چیزی نپرسیدن و درمورد اهورا صحبت کردن و گفتن اومدیم این دوتا عاشقو بهم برسونیم که صحرا قرمز شد و خانواده ی اهورا خندیدن وگفتن اگه اجازه بدین این دوتا برن حرف بزنن

"صحرا"

رو تختم دراز کشیده بودمو برای خودم لبخند میزدم دیشب مثل شوهر ندیده ها فوری بلرو دادم که صبا هم یه لبخند محو رو لبش نشست به اهورا که با تعجب صبا رونگاه میکرد گفتم چیه چرا با تعجب صبارو نگاه میکنی که یه دست به صورتش کشید و

— چون معجزه ی الهی رخ داده صباوخنده

کلی سر این حرفش خندیدم پسره ی دیوونه فقط میگفت خدایی من اشتباه ندیدم که آخر سر سرش دادزدم یعنی چی نباید اینقد تونخ خواهر من بره که خلاصه امروزم داریم میریم آزمایش خون وای که من فقط از همین میترسم برعکس صبا از هر نوع آمپولی میترسم و صبا هم حاضره ده تا آمپول بزنه ولی قرص نخوره(نویسنده :این حقیقته من قرص اصلا نمیخورم تا مجبور نشم)صدای در اومد بعدم مهین خانم از پشت در گفت که اهورا اومده دنبالم منم باگفتن الان میام از جام بلندشدم تا آماده شم خلاصه سوار ماشین اهورا شدمو و رفتیم به سمت آزمایشگاه که خون بدیم یه نگاه به اهورا کردم که دیدم شده گچ دیوار و به در آزمایشگاه زل زده مثل اینکه اهورا هم میترسه منو اهورا بالاخره رفتیم داخل و به سمت یه اتاق راهنماییمون کردن که هیچکدوم از هم جدا نشدیم و گفتیم باهم خون میدیم تا سرنگو به رگم نزدیک کردن از جا پریدمو دیدم اهورا هم وضعیتش مثل منه نمیدونستم به قیافش بخندم یا به حال خودم گریه کنم بالاخره بازورم که شده دولیتر از منو اهورا خون گرفتن وگفتن برین هفته بعد بیاین

"صبا"

امروز نامزدی صحراست من یه پیراهن بلند که تا زانو تنگ بود وبعد باز میشد به رنگ آبی پوشیده بودم با کفش آبی مشکی و صحراهم یه پیراهن پرنسسی به رنگی طوسی صورتی پوشیده بود لباس طوسی بود وباحریر صورتی تزئینش کرده بودن با کفش های طوسی که کنارش گل صورتی کارشده بود یه آرایش ملایم رو صورتمون بود هیچکدوممون آرایش غلیظ دوست نداشتیم اهورا هم کت وشلوار طوسی با پیراهن مشکی و کراوات صورتی پوشیده بود ست کرده بودن دیگه خلاصه هردوشون خوشگل و زیبا میدرخشیدن خیلی شب خوبی بود مخصوصا رقص دونفرشون که باهم هماهنگ رقصیدن نوبت شام خوردن بود که متوجه یه نفر شدم که به سمت اهورا و صحرا میرفت خیلی آشنا بود که بعد از

تبریک گفتن برگشت و من صورتشو دیدم نه اون این جا من باورم همیشه اینجا چرا اومده چشاش که بهم خورد خشک شدوسرجاش
وایستاد یعنی این همون کسیه که منو شکست این این همون.....

منتظرین نه پس بیاین نظر بدین بنرمونم پخش کنید امشبم پست نداریم تنبیهتونه

صدراست اینجا چیکار میکنه تو شرکت که اومده بود من ندیدمش فقط صحرا بهم گفته بود اینجا چیکار میکنه چطور روش شد بیاد اینجا صدرا
اومد سمتم وقتی بهم رسید سرد نگاهش کردم که با تعجب نگام کرد آره من دیگه اون دختر شیطون که همیشه نگاهش گرم بود نیستم نه دیگه
نیستم حالا دلم شکسته که با سنگ کردنش درست شد هی صدرا بعد از اون اتفاق تو امیدمو ناامید کردی تو شکوندیم تو نابودم کردی من فقط
به امید تو زنده بودم که بارفتنت مردمم روحم مرد تو میدونستی بدون تو نمیتونم وبازم رفتی نمیبخشمت صدرا نمیبخشمت آروم صدام کرد مثل
اون موقع ها با این تفاوت که این دفعه دلم نلرزید اونقدر شکسته بود که توان لرزیدن نداشت اگه داشتیم تو لایه های سنگی پنهان شده بهش
پشت کردم و رفتیم که صداش از پشتم اومد

— توضیح میدم خانومی

یه لحظه مکث کردم و بعد دوباره شروع به حرکت کردم هیشکی نمیدونست من صدرا رو دوست دارم به خاطر همین بعد از رفتنش از صحرا
بیشتر شکستم بیشتر سرد شدم آره دیگه صدرا رو انداختم دور کسی که یه بار رفت اگه برگرده هم رفتن یاد گرفته

"صدرا"

نگام بی اختیار به طرف صبا بود صبا من صبا صبا خودم (یادت رفته خودت ولش کردی اون دیگه صبا تونیست

اهمیتی به وجدانم ندادم من تقاص پس دادمو الانم صمامو میخوام هیشکیم نمیتونه جلوموبگیره

تو خودخواهی صدرا

آره خودخواهم واین به خودم مربوطه)دیگه اهمیتی بهش ندادم و به طرف صبا رفتم که رویه صندلی نشسته بود و مثل همیشه یکم غذا تو

بشقابش بود اون موقع ها که میخواستیم اذیتش کنم میگفتمم غذات انداره گنجیشکه اونم همیشه با اخم نگام میکردو میگفت مگه من حیوونم بهم

میگی گنجشک منم اینجور مواقع با عشق پیشونیشو می ب*و*سیدم که حرف تو دهنش میموند به صبا که رسیدم افکارم دور شد وبهش زل

خواست بلند شه که مچ دستشو گرفتم تو دستم

+صبا بچه بازیرو بزار کناروبشین

صباحم یکم سعی کرد مچشو از دستم خارج کنه که وقتی موفق نشد با عصبانیت رو به من دادزد

— دستم—مو ول کن که دستشو کشیدم و صبارو به سمت خودم آوردم که صبا با اونیکی دستش محکم مشت زد رو سینم که دردم

گرفت مثله اینکه واقعا رو ورزشش جدی کارکرده اون موقع ها اصلا برام مشتاش درد نداشت شبیه نوازش بود و یه کم بعدترش یه درد خفیف

اما الان برات خوشحالم صبا به آرزوی قوی بودن رسیدی دستشو ول کردم

+صبا بشین نمیخورمت که صباحم یکم نگام کرد و کلافه نشست کنارم

"صحرا"

با اهورا داشتم غذا میخوردم که نگاهم به صدرا افتاد که کنار صبا نشسته بود داشتم نگاهشون میکردم که اهورا نگامو دنبال کرد ووقتی صدرا رو

دید اخم کرد امشب وقتی صدرا داشت تبریکم میگفت باخم نگاهش کرده بود که صدرا با اخم وغرور همشگیش گفت خوب نیست تو همچین

شبی اخم کنی آقا پسر بعدم به هردومون تبریک گفتو کادوشو که یه گردنبنده برای من ویه ساعت برای اهورا بود دادو رفت رو به من — صحرا

این پسره کیه ناخودآگاه یاد روزی افتادم که صدرا اومده بود یعنی مارو باهم دید

+پسرخاله اومده بود شرکت ندیدیش خارج از کشور درس خونده و باما یه ذره راحت اخم اهورا یکم باز شد

— ولی دوست ندارم به تو زیاد نزدیک شه

خوشحال سرمو تکون دادمو دوباره نگاهم به طرف اونا برگشت که دیدم صبا سرش تو کیفشه و موهای طلایش پراکنده مثل یه آبشار طلا رو

شونه هاش بود صدرا هم محوش شده بود صبا بالاخره چیزی که دنبالش بود پیدا کرد وداشت میومد طرف ما که صدرا فوری دستشو گرفت یه

ذره حرف زد و بعدم صبا با صورت سرخ شده از خشم وصدرا بایه لبخند پیروزمندانه به طرفمون میان صدای نفس عمیق اهورا رو شنیدم و بعدم

زمزمه ی زیر لبش که از توش فقط این چندتا کلمه پس --- عاشقه --- راهش ساخته

خلاصه کلی کنجکاو شده بودم ولی این اهورا که به من نمیگه صدرا وصبا رسیدن وصبا کادوشو که یه دستبند ظریف طلا سفید به من بود و یه

ساعت که کنارش الماس اصل کارشده بود به اهوراداد وبعد از تبریک گفتن بهمون رفتن ولی چقد بهم میان اهورا باشوخی روبه من

— من میخوام هردو ساعتو بپوشم مال صبا دست راست مال صدرا هم دست چپ

منم باهانش خندیدم خدایی هردو ساعت شیک و گرون قیمت بودن بعد از تموم شدن نامزدی صدرا رو دیدم که تو ماشین صبا نشسته صباهم

باصورت سرخ دست به سینه بیرون از ماشین وایستاده رفتیم سمتشون ومن پرسیدم

+صدرا صبا چیشده

صبا باحرص نگاشو ازم گرفت وصدرا هم مثل یه عاشق به صبا نگاه کردو

— ماشین نیاوردم و میخوام با دخترخاله ی عزیزم برم

صبا هم یکم نگاش کرد و بعد روبه من

— بیا بشین دیگه مگه نمیای خونه

صدای سرفه ی اهورا رو شنیدم

— اگه اجازه بدید من میرسونمش

صباهم سرشو تکون داد ویه باشه ی آرام گفتو رفت سمت ماشینش منو اهوراهم به سمت ماشین اهورا رفتیم

"صحرا"

آروم نشستم توماشینو سرمو باخجالت پایین انداختم من نمیدونم امروز چرا اینقد خجالتی شدم اهورا هنوز ماشینو روشن نکرده بود زیر چشمی

نگاهش میکردم که یه لبخند عمیق زد ودستشو آورد طرف صورتو چونمو گرفتو سرمو به طرف خودش برگردوند

— خانمی من چرا از من خجالت میکشه؟

گونم داشت از حرارت آتیش میگرفت ومطمئنم شبیه لبو شدم اهورا به خنده افتاد وباقهقه گونمو ب*و*سید

یه لبخند اومد رول*ب*ا*م که اهورا توجش به ل*ب*ا*م جلب شد و عمیق نگاهش کرد لبخند کم کم از رو ل*ب*م محو شد که گرمی

ل*ب*ای اهورا رو روی ل*ب*ا*م حس کردم نرم ل*ب*شو تکون میداد بعد از یه ب*و*س*ه ی طولانی اهورا سرشو برد عقب منم

چشام هنوز بسته بود وقتی چشامو باز کردم با چشمای خندون اهورا مواجه شدم با خجالت سرمو پایین انداختم که اهورا اروم خندیدو پیشونیمو

ب*و*س*ی*د وبعد ماشینو روشن کرد تا بریم خونه

"صبا"

درو محکم بستم و برگشتم سمت صدرا که دیدم بالبخند بهم زل زده حرصم گرفت

+چته آدم ندیدی

— آدم که دیدم خوشگل مثل توندیدم گونه هام یکم داغ شد ولی محلش نداشتم ورومواز صدرا گرفتم خیلی حرصمو درمیاره ومن اصلا دلیلشو

نمیدونم اون موقع ها میگفت سرخ میشی دوست دارم دوتا گاز محکم از لپت بگیرم منم با جیغ لپامو میگرفتمو فرار میکردم اونم حرصش میگرفت

میومد دنبالم و هردوتا لپامو گاز میگرفت یه بارم گریه کردم از بس محکم گرفته بود تا یه هفته جاش کبود بود و باکرم میپوشوندمش البته باهانش

قهرم کردم که اینقدر نازمو کشید بخشیدمش صدرا همه جا مغرور بود اما پیش من نه ومن عاشق این اخلاقشم نه یعنی بودم سرمو تکون دادم

تا این فکر از سرم بره

— به من فکر میکردی

باتعجب نگاهش کردم

+نه کی گفته

— لازم نکرده کسی بگه وقتی سرتو تکون میدی و یه اوف بعدش میگی یعنی به من داشتی فکر میکردی

یادم نبود به تمام اخلاقم آشناست

+کجا میری؟

یه لبخند زد فهمیدم که میدونه بحثو عوض کردم

سرمو تکون دادم و به سمت هتل حرکت کردم بعد از رسیدن به هتل و ایسادم اما صدرا پیاده نمیشد سرمو به طرفش برگردوندم که دیدم سرش اومد جلو... و پیشونیمو ب* و *سید(منتظر صحنه بودین)

— صبا دوباره دلتو به دست میارم حالا ببین یکم نگام کرد و بعدم ادامه داد خدافظ عشقم

بعدم پیاده شد منم همونجور به جای خالیش زل زده بودم

+خدافظ

و بعدم رقتم سمت خونه

"دانای کل"

صبا و صحرا هر دو بر روی تخت خوابیده و فکر میکردند صبا به گذشته اش با صدرا و صحرا به آینده اش با اهورا چقدر فکرهایشان شبیه و متفاوت بود صبا دیگر نمیخواست صدرا را ببخشد و صحرا نیز میخواست زندگی اش با اهورا را تجربه کند از آن سو نیز اهورا بالبخند بر روی تختش دراز کشیده و به اتفاقاتی که در ماشین افتاده بود فکر میکرد و لبخند شادی بر لبهایش بود و اما صدرا او در تراسی که داخل اتاقش در هتل بود و به صبا و گذشته اشان فکر میکرد او رفته بود تا در آمریکا درس بخواند و وقتی میخواست برگردد پلیس های آنجا او را به جرم نکرده دستگیر کردند آن لحظه فقط به صبا فکر میکرد او به صبا گفته بود دارد برمیگردد تا به خاستگاری اش برود اما سرنوشت نخواست سیگاری گوشه لبش خودنمایی میکرد که این هم به خاطر صبایش بود بعد از او سیگار کنج لبانش خانه کرد آن شب هم گذاشت برای صدرا و صبا سخت و برای صحرا و اهورا نیز سخت از دوری معشوق اما بالاخره گذشت

"صدرا"

سیگار گوشه ی لب روبه روبه خونه ی صبا و ایساده بودم به ماشینم که یه جنسیس مشکی بود تکیه داده بودم و سیگار دود میکردم اصن یه وضعی بود این صبا چرانمیاد پس که خانم حلال زاده بامشینش اومد بیرون رقتم سمتش و در ماشینشو باز کردم دستشو کشیدم و آوردمش بیرون بردم نشوندمش توماشینم و قفلم زدم در نره صبا که تا حالا داشت با تعجب نگام میکرد جیغ زدنو شروع کرد منم خیلی خونسرد اهمیتی ندادم و رقتم ماشینشو گذاشتم توحیاط یه یادداشتم نوشتم که صبا بامنه نگران نشن وبعد انداختم از زیر در تو خونه بعدم دستمو بهم زدم وانگار

براش سوخت از بس جیغ زده بود صدا برایش نمونده بود

"اهورا"

زنگ خونشونو زدم و رفتم تو باغشون بزرگو قشنگ بود خونشونم وسط باغ مثل یه الماس میدرخشیددم در خونشون وایسادم تا دستمو بردم بالا در باشتاب باز شد و صحرا پرید بغلم باخنده کمرشو گرفتمو گفتم خوشگل خانم دیگه خجالت نمیکشی که لبخند زد و سرشو به نشونه ی نه تکون داد که یه ب*و*س محکم روگوش زدم گوشش قرمز شده بود راهنماییم کرد سمت پذیرایشون من رویه مبل سه نفره نشستیم صحرا هم اومد سرشو گذاشت رویام وپاشم روی دسته ی مبل با خنده نگاهش میکردم که گفت چیه که سرمو به نشونه ی هیچی تکون دادم یکم نگاش کردم و

یهو یاد یه چیزی افتادم

+صحرا

— بله

+میشه یه چیزی بپرسم

— بپرس

+تو و صبا چرا اینقدر سردین؟

— پس وقتش رسید یه نفس عمیق کشید و حرفشو ادامه داد من و صبا دوتا دختر بچه ی شیطان بودیم و مثل همه باخانوادمون زندگی میکردیم پدر و مادرمون خوب بودن امانمیدونم چی شد که بابا معتاد به هروئین شد هر روز بامانم دعوا میگرفت یه روز جلوی چشم دخترانش سر مامانمو سه بار محکم زد به دیوار من خونو رو صورت مادرم دیدم اما بقیشو دست صبا مانع میشد صدای یه چیزی مثله ریختن یه توپ خیس روزمین منو لرزوند دست صبا میلرزید جیغ میزد

مامان ماما اما هیچ مامانی نبود که جواب بده صبا دید همه چیرو شکستن جمجمه ی مادرمونو و بعدش خودکشی پدرمون با تفنگ و مغزی که روی زمین افتاد من هیچی ندیدم اما صداشو شنیدم صبا بعد از اون اتفاق سرد شد وروز خاکسپاری ماما باباهم ساکت نشست بود و بقبرو نگاه میکرد من اون موقع ۱۲ سالم بود و صبا ۱۷ خیلی سخت بود برامون صدرا هم نبود ما دیگه خانواده ای نداشتیم خالم اینا

تصادف کرده بودند صدرا با ما زندگی میکرد اما بورسیه گرفت رفت آمریکا برای درسش اونروز قرار بود بیاد امانمیدونم چی شد که نیومد وبعد

از ۷ سال برگشت صدرا ۲۷ ساله برگشت پیشمون داداشم برگشت

با تعجب به صحرا نگاه میکردم این دوتا خواهر چطور دووم آوردن حتی فکرشم سخته خیلی سخت چرا این بلا سرشون اومد چرا صحرا که دید

تو فکرم گفت بی خیال بابا دنیا بد بازی هایی داره و باشیرین زبونی سعی کرد بحثو عوض کنه

سرش رو پاهام بود

موهانش پخش شده بود رو زمین

دلم براش ضعف رفت عین فرشته ها شده بود

دیگ نمیتونستم خودمو نگه دارم

ل*ب*ا*م*و*ر*و*ل*ب*ا*ش*گذاشتم

اونم انگار ت*ش*ن*ه بود دستاشو دور گردنم حلقه کرد

همون موقع.....

— خانم آقا ناهار حاضره کلافه پوفی کشیدم

+بر خرمگس معرکه لعنت

نگام به صحرا افتاد که باخنده نگام میکرد

+چیه جوجه خوشت اومد مهین خانم نداشت به کارمون برسیم

— عه اهورا

+جان اهورا

صحرا فوری سرشو از رو پام برداشتو به طرف غذاخوری پرواز کرد

— اهورا بیا غذا

"صبا"

باحرص توماشین نشسته بودم تنها کسی که میتونست حرصو دریاره صدرا بود هرچند دقیقه یه بار به صدرا با خشم و عصبانیت نگاش میکردم که بادیدن لبخند بیخیالش حرصم بیشتر میشد آخرسر طاقت نیاوردم و محکم بامشت زدم تو بازوش که چون انتظار نداشت ماشین منحرف شد که صحرا فورا ماشین به سمت درختای جاده برگردوند که ماشین محکم به یه درخت برخورد کرد و صدراهم که کمر بند نبسته بود سرش محکم به شیشه خورد و خون از پیشونیش سرازیر شد نگرانش شدم

+صدرا صدرا ص————درا چت شد

صدرا جواب نمیداد بازوشو گرفتم و تکونش دادم

+صدرا تورو خدا جواب بده چت شد

صدرا سرشو به ستمم برگردوند که جیغ زدمو و جلوی دهنمو گرفتم با دیدن خون روی پیشونیش صحنه ی مرگ پدرومادرم از جلو چشمم رد شد که صدرا دستمو گرفت

— چیزیم نیست صبا من خوبم بین بعدم یه دستمال کاغذی برداشتمو خون روی پیشونیشو پاک کرد اما خونریزش ادامه داشت جوری که فورا پیشونیش لبریز از خون شد

— لعنتی بند بیا دیگه بعدم آینه ماشینو به سمت خودش برگردوند و باحرص زیر لب زمزمه کرد

— لعنتی بخیه میخواد بعدم به شیشه ی ماشینش نگاه کردو خندید سرم چقد سفته شیشه ماشین ترک خورد

بعدم نگام کردو ادامه داد بیا برسونمت خونه بعد برم مطبم سرموهم بخیه بز نم.

صدرا دکترای مغزو عصاب داشت کلاتو خانوادمون منو صدرا و صحرا خیلی درسخون بودیم بقیشون به درد نمیخوردن و من اصلا خبر ندارم کجان

خلاصه صدرا رسوندم خونه و خودشم رفت مطبش ولی من آخر نفهمیدم این چی میخواست بگه

"صدرا"

بعد از بخیه زدن سرم رفته مطب به چسب کوچیک روی پیشونیم بود از باند خوشم نمیاد وارد مطبم شدم تویه بیمارستانم کار میکنم ولی تو

شرایط خاص اونجا بیشتر اوقات مطبم باورودم به مطب منشییم از جاش بلندشد

— سلام آقای دکتر

+سلام مریضارو بفرست داخل

— چشم

بعد از دیدن مریضا که بعضیا باید عمل میشدن و بعضیا بدون عمل درمان بعضیا رفتنی و بعضیا به امید خداموندنی به سمت هتل حرکت کردم هنوز

خونه نگرفتم و مشغول به کارشدمم به خاطر سابقه ی خوبم بود فردا باید میرفتم دنبال خونه تا آخر که نمیتونم توهتل زندگی کنم خلاصه رفتم

توهتلو داخل اتاقم شدم به زنگم زدم که غذامو بیارن بالا بعد از غذا خوردن رفتم رو تختم ولو شدم و ساعتو گذاشتم رو ساعت ۷ تا برم مطبو

بعدم دنبال خونه شایدم به سر به بیمارستانم زدم پیش صباهم میخوام برم اووف چقدر فردا کار سرم ریخته ولی بیخیال سرمو گذاشتم رو

پشتیمو پیش به سوی خواب

"صبا"

از صبح که بیدار شدم تا الان که داخل شرکت منتظر صدرام دلیلشو نمیدونم ولی میخوام ببینمش تا مطمئن شم خوبه خیلی برام سخته ولی تا زگیا

مثل اونروزا شدم که قلبم براش تند میزد تمام سعیمو میکنم تا از قلبم بیرونش کنم خودم میدونم همیشه تا وقتی جلوم باشه نمیتونم تازه فهمیدم

اون عشقی که سرکوبش میکردم چون صدراایی نبود نمیزد ولی الان که برگشته بازم ضربان تندشو شروع کرده برام سخته که به صدرا دوباره

اعتماد کنم خیلی سخته اون منو به بار شکوند دلمو بهش دادمو زیر پاش لهش کرد اون منو تو بدترین شرایط تنها گذاشت من نمیخواستم بره

آمریکا ولی اون منو راضی کرد گفت موقعیت های بهتری برام پیدا میشه زندگی مونو بهتر میسازیم ولی اگه تونخوای نمیرم صبا نرم ؟ منم خوشیم

خوشیه اون بود وقتی فهمیدم دوست داره بره گفتم باشه برو ولی زود برگرد قول میدی؟

— قول میدم

اما قولشم شکوند اون ۹سال بعد برگشت اون میخواست دوسال بعد برگرده نه ۹سال میخواست تند تند واحد برداره تا زود درسش تموم شه و

برگرده پیشم اما دیر اومد

تو خونه بااسترس نشستته بودم روی مبل و پامو تند تند تکون میدادم باصدای زنگ باعجله خودمو به در رسوندمو بازش کردم که باصدای خسته روبه رو شدم صدرا رو وقتی از شرکت اومدم بیرون دیدم وقتی منو دید گفت صبا کجاست منم ماجرا رو برایش تعریف کردم از اون لحظه داره دنبال صبا میگردد والانم که با این قیافه ی ناراحت اومده یعنی پیداش نکرده صدرا فقط سرشو تکون داد و خودشو رو مبل پرت کرد و دستشو گذاشت رو صورتش که زنگ در به صدا خورد سرصدرا باشتاب بلند شد منم فوری درو باز کردم و باصبا ی خسته روبه رو شدم

— سلام نمیخواهی بری کنار

صدرا باشنیدن صدای صبا باشتاب از جاش بلند شد و اومد طرف در صبا بادیدن صدرا یکم مکث کرد و بعدم آروم یه سلام گفتو خواست از کنار صدرا رد شه که صدرا بازوشو گرفتو به سمت خودش برگردوند

— چته دستمو از جا درآور....

که باسبیلی که به صورتش خورد حرفش نیمه کاره موند صدرا بازوشو ول کرد و بعد انگشت اشارشو گرفت جلوی صورتش

— صبا دیگه حق نداری حق نداری

— چیو حق ندارم ها

— حق نداری اینجوری نگرانم کنی حق نداری منو بکشی و بعد زنده کنی فهمیدی ؟

تمام حرفاشو باداد گفتو بعدم یه دست توموهایش کشید یه نگاه کلافه به صبا که صورتش سرخ شده بود کرد و از خونه زد بیرون درم محکم

پشت سرش بست برگشتم سمت صبا که دیدم هنوز به جای خالی صدرا خیره شده منم دیگه چیزی نگفتمم ورفتمم تو اتاقم

"صدرا"

تو ماشینم نشستتم ودرشو محکم بستم چند تا مشت محکم رو فرمون ماشینم زدم

+لعنتی لعنتی چطور کنترلمو از دست دادم چطور؟

ماشینو به حرکت درآوردم و رفتم سمت هتل امروز اصلا وقت نشد دنبال خونه بگردم به اتاقم رفتمو مستقیم رفتم سمت آینه قدی اتاق روبه خودم توآینه گفتم تو چطور تونستی صدرا!!! مگه قرار نبود دستت روی کسی بلند نشه مگر برای حفظ ناموست؟ چرا اینکارو کردی؟ بعدم باهمون دستی که صبارو زده بودم مشت زدم تو آینه که شکست و خورده شیشه هاش رفت تو دستم وقتی دستم درد گرفت بلاخره آروم شدم و نشستم رو زمین و به قطره قطره خونی که رو زمین میریخت خیره شدم

"صبا"

روی تختم نشستم و به پنجره نگاه میکنم چطور بدون هیچ صحبت و حرفی دستش رفت بالا اصلا به اون چه ربطی داشت که دخالت کرد میدونستم بی منطق حرف میزنم ولی خوب اون نباید منو میزد کلافه روتخت دراز کشیدمو گفتم اصلا ولش بابا شاید فردا روز بهتری باشه

=دوروز بعد=

از اون روزی که صدرا از خونمون رفت ازش خبر ندارم امروز دیگه طاقت نیاوردم و رفتم هتلش باورودم به هتل رفتم سمت پذیرش و پرسیدم ببخشید میشه بگید شماره ی اتاق آقای فرمند صدرا فرمند چنده؟

— البته فقط چند لحظه صبر کنید یکم تو کامپیوترش گشت و بعد گفت معذرت میخوام مثل اینکه ایشون تسویه حساب کردند واز اینجا رفتن باقیافه ای آویزون ازش تشکر کردم و از هتل رفتم بیرون یعنی صدرا کجاست؟.....

"صدرا"

با دست باند پیچی شده روتختم دراز کشیدم دیروز به خونه ی جدید گرفتم و الانم توش ساکنم البته حالا کلی وسایل میخواد ولی من یه تختو روفرشی برای خونه گرفتم فعلا تا بعد خونرو به کل دکراسیون کنم البته شرکت دکراسیون میکنه نه من

=دوروز قبل=

به قطره قطره ی خونم که رو زمین میریخت نگاه میکردم که صدای زنگ در اومد بابی حالی درو باز کردم که ساشا اومد تو صورتش از خشم سرخ شده بود و به سیاهی میزد روبه من فریاد زد

— کدوم گوری هستی که گوشیتو جواب نمیدی ها!! میدونی چند بار زنگ زدم میدونی....

حرفش با دیدن دستم فراموش شد و چشماشو این دفعه به جای خشم نگرانی گرفت

— این چیه صدرا

+ چیزی نیس بیخیال

— چی چیه بیخیال دستت تو خون شناوره

بعدم به زور منو برد بیمارستان که دستم ۱۲ تا بخیه خورد

اصلا شبیه بخیه شدم از بس بخیه زدم پیشونیمو دستمو

بعد از اونم ساشا منو برد خونش باهتل تسویه کرد و بعدم افتاد دنبال خونه برام انگار خودم فلجم (بی چشمو رو دوستت داره بهت لطف میکنه بعد

تو چی میگی

لطفا خفه شو وجدان عزیز من که خودم نگفتم بهم لطف کنه وجدانم دید من آدم نمیشم گوشو گم کرد (خلاصه ساشا به خونه ی ویلایی

خوشگل برام گیر آورد که من الان توش ساکنم

=زمان حال=

هی از فکر دوروز قبل اومدم بیرونو به پیک زنگ زدم و پیتزا سفارش دادم گشتم بود ناجور

پیتزا که رسید بهش حمله کردم و درعرض چند دقیقه پدرشو درآوردم

چند روزه از صباهم خبری ندارم بزار ببینم نگرانم میشه اصلا

"صبا"

دیگه طاقت ندارم یعنی صدرا کجاست اصلا نمیدونم تو چه وضعیتیته میخواستم برم مطبش ولی الان تصمیمم عوض شده میرم مطب ساشا

ساشا دوست دوران راهنمایی صدراست و مطمئنم هنوز باهم در ارتباطن امیدوارم محل کارشو عوض نکرده باشه سوار ماشینم شدم و رفتم

سمت مطب ساشا وقتی رسیدم و رفتم داخل فهمیدم مطبش همونه به تابلوی روی دیوار نگاه کردم آقای دکتر ساشاپناهی فوق لیسانس

روانشناسی طبقه ی پنجم رفتم تو آسانسور و دکمه طبقه ی پنجم فشار دادم با رسیدنم به طبقه ی پنجم صیای ظبط شده به گوش رسید طبقه ی

پنجم از آسانسور اومدم بیرون و به منشی گفتم

— وقت قبلی داشتید؟

+نه خیر لطفا کاری که گفتم انجام بدید پشت چشمی برام نازک کرد و تلفنو برداشت

— آقای پناهی فردی به نام خانم شمس اومده و تقاضای دیدار باشمارو دارن

(دختره ی زشت چقدر چرت حرف زد اسمشم میزاره عشوه

صبا

چیه خوب حرصم گرفت یه لحظه از همچین دخترایی متنفرم)

— چشم آقای دکتر تلفنو گذاشت و روبه من کرد بفرمایید آقای دکتر منتظر تونند

سرمو تکون دادم ورفتم تو بادیدنم ساشا از جاش بلند شد

— به خانم شمس چه عجب از اینورا راه گم کردین

+سلام آقای پناهی خیر کار بسیاره و وقت کمیاب

— حرفتون کاملا درست(جون عمت)

تعارفم کرد بشینم منم نشستم — خوب پیشده همچین سعادتت نصیب من شده

+راستش چند روزه از صدرا خبری نداریم و نگرانیشیم میخواستیم بیرسم شما میدونید کجاست؟

— اوه بله میدونم صدرا یه خونه ی جدید گرفته و فعلا اونجا ساکنه امروزم به شرکت تبلیغاتی الماس زنگ زد برای دکراسیون خونش

+اها خیلی ممنون میشه آدرسه خونشو بدید

— حتما و بعدم رو کاغذ آدرسو نوشتو بهم داد

بعد از گرفتن آدرس بلند شدم

+خیلی ممنون آقای پناهی زحمت دادم

— این چه حرفیه شما رحمتید حالا بودید یه چایی به قهوه ای

+نه خیلی ممنون یه وقت بهتر مزاحم میشم

— هر طور میلتنه به هر حال خوشحالم کردید با اومدنتون

+نظر لطفونه خدانگه دار

- یا حق

از مطب که اومدم بیرون رفتم سمت ماشین و به سمت خونه ی صدرا حرکت کردم بارسیدنم ماشینو یه جای مناسب پارک کردم و رفتم سمت در دستم که رو زنگ رفت تازه یادم اومد من چرا اومدم اینجا ولی دیگه دیر شده بود و در خونه باز.....

"صدرا"

باشنیدن صدای زنگ خونه رفتم سمت آیفون و اصلا نگاه نکردم بینم کیه به جز ساشا کسه دیگه ای نمیتونست باشه رفتم در ورودی هم باز کردم و بعدش رفتم سمت اتاقم باشنیدن صدای در متوجه شدم ساشا اومده داخل

+ساشا تو کارو زندگی نداری همش اینجایی تو آینه به خودم نگاه کردم دستمو بردم سمت موهام و کشیدم روش میگم ساشا از صبا خبرنگاری دختره ی بی معرفت یه زنگم نزد

_چون شمار تو نداشتم تا زنگ بزنگم از هتلم رفته بودی چجوری پیدات میکردم؟

با تعجب فوری برگشتم سمت در و صبارو دیدم

+تـ _ _و؟ صـ _ _با تو اینجا؟

— چیه نمیتونم نگران پسر خالم بشم؟

+این چه حرفیه انتظار دیدنتو اینجا نداشتم

— هه چه پسر خاله دختر خاله ای هستیم که اصلا من نمیدونستم خونه گرفتی و تو خبرمو از ساشا میگیری

رفتم سمت صبا و بازو شو گرفتم تو دستم و کشیدمش تو بغلم چند دقیقه از تعجب خشکش زده بود دستمو دور کمرش سفت کردم و بیشتر

کشوندمش سمت خودم که به خودش اومد و دستشو گذاشت رو سینم تا زخم جدا شه ولی فشار دستمو بیشتر کردم یه مشت محکم زد رو سینم که

از دردش دستم یکم شل شد خواست از موقعیت استفاده کنه که دوباره دستمو دورش پیچوندم سرمو گذاشتم رو شونش و بعد از مدتها آرامش

به وجودم برگشت انگار اونم حس منو داشت که دیگه تقلا نمیکرد بعد از چند دقیقه دستمو شل کردم و اون از بغلم اومد بیرون که چشمش به

دست باند پیچیم خورد

— این چیه صدرا!

+هیچی بیخیال

— یعنی چی این چیه؟

+یه زخمه کوچیکه

— دروغ نگو

+ای بابا مشت زدم تو آینه شیشه شکست رفت تو دستم الانم ۱۲ تا بخیه خورده راحت شدی؟

— آره

حرصم دراومد دختره ی بیخیال فقط بلده منو حرص بده

+حالا تو چطوری خونمو پیدا کردی؟

— از ساشا پرسیدم

+یعنی برات مهمم

— آره چون پسر خالمی

اصن این دختره بیشعور و بزخم بکوشم راحت شم

"صبا"

— خدافظ

+خدانگهدار

— صبا بازم بیا پیشم

+باصحرا میام پیشت توهم یه سری بهمون بزن

انگار یکم حالش گرفته شد

— باشه حتما

+خدافظ

—خدافظ

سوار ماشینم شدم ورفتم خونه این یه ساعتی که اینجا بودم به چایی خوردنو و حرفای الکی گذشت

بعدشم که بلندشدمو گفتم باید برم به خونمون که رسیدم ماشینو بردم تو پارکینگ بعدم پیش به سوی خواب

با صدای صحرا از خواب بیدار شدم

— صبا بیا شام

+باشه تو برو منم الان میام بلند شدم دستشویی و صورتمو شستم و رفتم پایین برای شام بعد از خوردن شام که تو سکوت مطلق بود رفتم اتاقم

که صدای زنگ اس ام اس گوشیدم اومد

«سلام صبا صدرام فردا ساعت ۱۹ میام دنبالت منتظرم باش» یه چرا برایش فرستادم که جواب نداد

ساعتمو گذاشتم رو زنگ که ساعت ۷ بیدارشم برم شرکت بعد از اونم صدرا میاد دنبالم بیخیال رفتم رو تختمو به سقف زل زدم نمیدونم چند

ساعت به سقف زل زدم تا بالاخره خوابم برد

"صدرا"

صبا اومد بیرون باقدمای آروم به سمت ماشینم اومد و نشست تو ماشین

— سلام

+سلام خانم چه عجب

— این حرفارو ولش کن چیکارم داری

+دیر اومدی میخوای زودم بری یکم صبر کن یه جا بریم آخه

صباحم دیگه حرف نزد و صبر کرد تا رسیدیم به اون جایی که میخواستیم یه باغ قشنگ با کلی درخت میوه که توش میز و صندلی گذاشته بودن و

روی میزم پارچه ی ساتن سفید وروی اون تور قرمز به صورت چروک بود و روی میز گلدونی پر از گل های طبیعی قرمزوسفید تشکیل میداد رفتیم

سمت یه میز که مرکز همشون بود و صندلی صبا رو کشیدم تا بشینه که صباحم نامردی نکرد ورفت صندلی روبه رویو کشید بیرون و نشست

روش منم به روی خودم نیاوردم و نشستم رو همون صندلی که گارسون تند تند اومد طرفمون وتاکمر خم شد وگفت چه چیزی میل دارید؟

بدون اینکه از صبا چیزی پرسم گفتم دوتا قهوه ی ترک لطفا

— چشم چیز دیگه ای نمیخواید

+نه ممنون

صباحم چیزی نگفت میدونستم اگه ازش پرسم همینو سفارش میده بعد از آوردن سفارشم

— چی میخواستی بگی؟

+صبا میدونی اهل مقدمه چینی نیستم یعنی بلد نیستم من دوستت دارم بامن ازدواج میکنی بعدم حلقه ای که براتش خریده بودمو در آوردم و

جلوش زانو زدم

+ازدواج میکنی باهام؟

"صبا"

بافریاد صدرا که اسمو صدا میزد به پشت برگشتم که نور ماشینی رو در نزدیکی خودم دیدم پاهام روزمین انگار چسبیدن چون اصلا نمیتونستم حرکت کنم چیزی به تصادم نمونده بود که فشار زیادی رو کمرم حس کردم و پرت شدم جلو و دستم محکم به آسفالت و جدول کنار خیابون خورد هنوز به خودم نیومده بودم که یه صدای گوشخراش ترمز ماشینو از پشتم شنیدم و صدای برخورد فردی به ماشین به پشت برگشتم که دیدم یکی شبیه به صدرا روزمین افتاده به سمتش رفتم و به راننده ی جوونی که از ماشین اومد بیرون توجهی نکردم محکم زد رو سرش

— خاک برسرم شد خاک برسرم شدم وای خدا چیکار کنم آقا آقا تورو خدا بگین خوبین

من هم مسخ شده به صورت غرق در خون صدرا خیره شدم که صدای چند نفر از مردم به گوشم رسید اصلا نمیتونستم کی اینجا جمع شدن بیچاره مرد ببرینش بیمارستان دیگه خانم یه تکونی به خودت بده آقا پسر بهش زدی حداقل ببرش بیمارستان شاید نجات پیداکنه بیچاره صدای یه پیرزنم به گوشم خورد

تفلک چقدر جوونه تازه به خودم اومدم و به سمت صدرا حرکت کردم و روبه مردم دادزدم بیاین بلندش کنید به جای چرت و پرت گفتن دو تا از مردا اومدن و آروم بلندش کردن و گذاشتنش توماشین صدرا به اون پسره هم گفتم دنبال حرکت کنه به بیمارستان که رسیدیم برانکار دو آوردنو صدرا مستقیم رفت اتاق عمل اون پسره هم با گریه داشت به پلیس یه چیزی میگفت دلم براش سوختو رفتم سمتشون و گفتم من رضایت میدم پلیس — شما چیه آقای فرهمند میشید؟

+دختر خاله و تنها کسی که از اقوام نزدیک برانش مونده

پلیس کمی نگاهم کرد

که گفتم همشون فوت شدن که سرشو تکون دادو گفت پس همراه من بیاید بعد از انجام کارهای اداری به بیمارستان برگشتم مثل اینکه عمل صدرا هم تموم شده بود دکتر از در اتاق عمل که اومد بیرون گفتم

+چیشد آقای دکتر چیشد

—خانم ماتوم سعیمونو کردیم ولی بیمار.....

دیگه چیزی نمیشنیدم فقط تو سرم این بیج میخورد که صدرا طاقت نیاورده صدرا مرده صدرا!!!! و بعدم بیمارستان دور سرم چرخید و بعد سیاهی

و سیاهی

باز شد و صحرا اومد داخل

— صبا به هوش اومدی بالاخره

+صحرا صدرا صدرا

— جانم صدرا چی؟

+صدرا مرد

— زبونتو گاز بگیر صدرا نمرده فقط رفته تو کما که امکان برگشتش خیلیه

+ یعنی ص— درازندست

— آره فداتشم زندست

+پس چرا اون دکتر احمق گفت متاسفم

— خب عزیزم تو نداشتی حرفشو ادامه بده اون میخواست بگه متاسفم بیمار تون کما رفته همین نه اون چیزی که تو فکر میکنی

یکم صحرا رو نگاه کردم بعد گفتم من باید صدرا رو ببینم

— عزیزم اجازه نمیدن

+برام مهم نیست باید اجازه بدن بعدم بدون اینکه بزارم صحرا چیز دیگه ای بگم و رفتم سمت اتاق صدرا که وقتی به اتاق رسیدم

از پنجره بهش نگاه کردم که بادیدنش اشک تو چشم جمع شد سرش باند پیچی شده بود و کلی دمودستگاه بهش وصل بود تو اتاق نرفتم و یه

راست رفتم سمت نماز خونه بیمارستانو روبه قبله زانو زدمو

+خدااااا غلط کردم خداااا بهم برش گردون خواهش میکنم من بنده ی خوبی نیستم باشه ولی تو خدایی کن وبهم برش گردون برش گردون و

صدای هق هقم که فضا رو شکافت

"صحرا"

از در ورودی رفتم تو که دیدم صبا مثل هرروز قرآن به دست نشسته و برای صدرا قرآن میخونه و گریه میکنه تو این بیست روز فهمیدم صبا عاشق صدراست و جونشم برانش میده رفتم جلوتر که دیدم دکتر صدرا داره میره سمت صبا چند جمله ای باهاتش حرف زد که داد صبا بلند شد

_____ نمیزارم بکوشینش میخواین دستگاه هارو ازش جداکنین تا بمیره

_____ ببین دختر این کسی که داری میگی الانم مرده و به زور دستگاه نفس میکشه نفس که نه عذاب میکشه

صبا به گریه افتاد و دادزد

_____ نمیزارم ازم بگیرنش نمیزارم نه نمیزارم

وقتی دیدم داره میلرزه رفتم سمتش و تو بغلم گرفتمش رو به دکتر

+ شما چه عجله ای دارین نمیبین حالش بده

دکتر خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش

+ لطفا تمومش کنید و مارو تنها بزارید

دکتر کلافه و باحرص نگاهمون کردو رفت صباهم با گریه زیر لب میگفت نمیزارم بگیرنش نمیزارم

که یه پرستار با عجله از اتاق صدرا زد بیرون و بعد از چند لحظه دکتر به همراه چند نفر دیگه رفتن سمت اتاق صدرا که صبا هراسون رفت سمت

پنجره منم رفتم کنارش و ایسامدم که دیدم دارن به صدرا شوک میزنن صبا هر لحظه لرزش بدنش بیشتر میشد و صداس بلندتر

_____ خدا ازم نگیریشا من بدون اون نمیتونم خداااا برش گردون یا امام علی یا حضرت عباس بهم برش گردون صدرامو برگردونین یا امام

حسین تو به خدا بگو معجزه کنه صدرا برگرده شما واسطه شین یا امام زمااااا خدااااا برش گردون من بدون اون نمیتونم دکتر یکم به دستگاهی

که فقط یه خط صافو نشون میداد کرد و سرشو پایین انداخت که چیخ صبا بیمارستانو که نه عرش خداهم لرزوند

_____ خداااا گرفتیش آره چرا گرفتیش من که گفتم نمیتونم خداااا تورو به خدایت قسم برش گردون برش گردون خدا من غلط

کردم _____ خداااااااااااااااااا

که دکتر یهو نمیدونم چی شد که یه شوک دیگه به صدرا داد و صدرا برگشت آره برگشت حالا اون خط صاف شکسته میشد و همین یه امید بود که

خدا صدامونو میشنوه

+ صبا صبا صدرا برگشت خدا بهت برش گردوند یهو صبا سیخ و ایساده زل زد به دستگاہ و بعد سینه ی صدرا که با تکون خوردنش نشون میداد

صدرا نفس میکشه

— خدایا شکرت شکرت خدا یه دفعه زانو زد روز مین خدااا جونم مرسی که برش گردوندی مرسی

با اشک و لبخند نگاهش کردم و دست بردم تا بلندش کنم که رفت سمت اتاق که دکتر اومد بیرون روپوش دکتر و گرفتو گفت بزار بینمش

خواهش میکنم

— باشه فقط ۵ دقیقه

— باشه باشه مرسی

"صبا"

بعد از پوشیدن اون لباسای سبز و زدن ماسک رفتیم تو اتاق و دست صدرا رو گرفتیم که از سرم زدن مداوم کبود شده بود دستشو گرفتیم و با اشک

از روی ماسک ب*و*سیدم

+ صدرا برگرد دلم برات — سگ شده من بدون تو نمیتونم اشتباه کردم من باید میبخشیدمت صدرا برگرد اصن هرچی تو بگی باشه؟ اشکم

ریخت رو گونم فقط برگرد و بعد سرمو گذاشتم رو دستش و اشکام ریخت که احساس کردم دستش تکون خورد سرمو باشتاب بلند کردم که

دیدم پلکش تکون میخوره بعد از مدتی چشمش باز شد که الان رنگش سبز شده بود (توجه چشمای صدرا سه رنگه آبی، عسلی و سبز باهمه و

هر دفعه به یکی از این رنگا درمیاد) بهم خیره شد که با اشک و لبخندی که پشت ماسک مخفی شده بود خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم که

چشمش بسته شد و بعد از مدتی آروم بازشون کرد از اتاق رفتیم بیرون باذوق فریاد میزدیم

+ دکتر دکتر به هوش اومد برگشت

و بعد دکتر و پرستارا هجوم بردن تو اتاق برای معاینه صدرا

— صدرا برگرد دلم برات — — نگ شده من بدون تو نمیتونم اشتباه کردم من باید میبخشیدمت صدرا برگرد اصن هر چی تو بگی باشه؟
بعدم خیسی چیزی که رو دستم حس کردم خواستم چشممو باز کنم ولی انگار بهم چسبیده بودن از فشاری که به خودم میاوردم دستم جمع میشد که دختری که کنارم نشسته بود از جاش پرید چشمو بالاخره باز کردم که دختره با اون چشمای آبی با اشک نگاه کرد و خم شد پیشونیمو ب*و*س*ی*د از آرامشی که بهم دست داد ناخودآگاه چشمو بستم که دختره پرید بیرون راستی این دختر کی بود یکم به اطراف نگاه کردم بادیدن دمودستگاهی که بهم وصل بود فهمیدم بیمارستانم اصلا من بیمارستان چیکار میکنم مگه چه اتفاقی افتاده راستی اصلا من کیم؟ مال کجام؟ اسمم چیه؟ خانوادم کجان

"صبا"

بالسترس پشت در صدرا وایساده بودم تادکتر خبر سلامتیشو بده صحراهم رفته بود بیرون تا باهورا زنگ بزنه دکتر که اومد به سمتش حمله کردم

+پیشد آقای دکتر پیشد

— باعرض تاسف ایشون حافظشونو از دست دادن

+چرا آخه

— ضربه ی بدی به سرشون وارد شده و روی حافظشون تاثیر گذاشته این نوع فراموشی ممکنه کوتاه مدت یا بلند مدت باشه حتی امکان داره اصلا حافظشونو به دست نیارن دکتر رفت ومن آوار شدم روی صندلی

حالا چیکار کنم خدا چرا اینجوری شد که ناگهان یادم افتاد وضع میتونست از اینم بدتر باشه میتونست صدرا فلج بشه یا کور بشه یا حتی بم—
...حتی نمیتونم تو فکرمم بگم ولی آره همه اینا امکان داشت این بهترین حالتیه ممکنه

صدرا رو به بخش منتقل کردن منم به عنوان همراه گفتم پیشش میمونم در اتاقشو که باز کردم دیدم چشماش بستست و داره استراحت میکنه رفتم سمتش و آروم گوشو نوازش کردم خواستم دستمو پس بکشم که دستمو گرفت وچشماشو باز کرد

— توکی هستی؟من نمیشناسمت خانوادم کجان چرا ازت آرامش میگیرم

+توصدرایی صدرا فرهمند خانوادتم سالها پیش فوت شدن منم دختر خالتم صبا دلیل آرامشتم نمیدونم

صدرا یکم نگام کرد و بعد

— دروغ نگو تومیدونی

با تعجب نگاهش کردم اون که حافظشو از دست داده بود چطور فهمید دروغ میگم مشکوک نگاهش کردم و

+ببینم تو حافظتو از دست ندادی آره

— از چی داری حرف میزنی من فقط احساس کردم داری دروغ میگی که نمیدونی من چرا ازت آرامش میگیرم

یکم مشکوک نگاهش کردم بعدم نشستم رو صندلی که کنار تخت بود و زل زدم به سرمی که به دستش وصل بود و قطره قطره وارد بدنش

میشد

"اهورا"

از هواپیما که پایین اومدم نفس عمیقی کشیدم و به ریه هام کشیدم هوایی رو که صحرام نفس میکشه و بعد بازدمم فرستادم بیرون چمدونمو

تحویل گرفتم و دبرو که رفتیم به سوی بیمارستان وارد بیمارستان که شدم صحرا رو دیدم بادیدنم باسرعت اومد سمتم و خودشو تو بغلم

انداخت منم باتمام وجود به خودم فشارش دادم

— دلم برات تنگ شده بود اهورام

از میم مالکیتی که به اسمم چسبوند خوشم اومد و بیشتر به خودم فشارش دادم

+منم دلم تنگ شده بود صحرام صحرای من

توفاز عشقولی بودیم که صبا اومد و سلام کرد بعدم گفت

— گفتم شاید یادتون رفته باشه ولی اینجا بیمارستانه بعدم رفت مادوتا هم از هم فاصله گرفتیم و بعد حرکت کردیم سمت اتاق صدرا

+ به سلام آقا صدرا

گنگ نگاهم کرد

— ببخشید من شمارو میشناسم؟

+نامزد صحرا هستم

— آها خوشبختم از آشنایت اهورا

یکم تعجب کردم که اسممو گفت ولی بعدش گفتم حتما صحرا یا صبا درموردم بهش گفتن با لبخند سرتکون دادم و یه همچنین گفتم میدونستم

براش ساخته که هیچی یادش نییاد اما کاری از دستم برنمیومد

"صدرا"

خیلی احساس بدی داشتتم احساس میکردم غرورم میشکند وقتی کسی میفهمه فراموشی دارم تو چشمای اهورا ترحمو دیدم و این عذابی بود

برای غرورم احساس میکردم غرورم شکسته میشه وقتی ترحمو تو نگاهشون میبینم میخواستم فریاد بزنم فراموشی گرفتم فلج نشدم که

اینجوری نگام میکنن شاید صبا و صحرا ترحم نکنن ولی پرستارا مردم عادی بی درکو شعور درک نمیکنن اینو اصلا من چرا تصادف کردم ذهنم

به ذیروز رفت که فهمیدم اهورا کیه

=روز گذشته=

"صحرا"

+اهورا کی میای که

— امشب پرواز دارم نفسم فردا میرسم

+وای واقعا

— آره عزیزم واقعا

+کی میرسی

— طرفای نه ونیم ده میشه

— فدات شم عزیزم منم منتظرم ببینمت

+اهورا

— جانم

+هیچی

— صحرا

+بله؟

— صحرا!!!

+جانم

— خیلی دوست دارم دیوونه

+منم دوست دارم روانی

— کاری نداری خانمی

+نه مواظب خودت باش

— توهم مواظب خودت باش فردا میبینمت

+باشه خدافظ

— خدانگهدارت خانمی

تلفنو قطع کردم و باصورتی سرخ شده رفتم داخل تو حیاط بیمارستان بودم اهورا ده روز بعد از تصادف صدرا مجبور شد بره ماموریت برای نقشه

شرکت آقای دنیل تایماز البته به جای صبا رفت چون صبا شرایط خوبی نداشت و اهورا بعد از صبا بهترین فرد برای فرستادن به ماموریت بود

www.romanbaz.ir



رفتم اتاق صدرا که دیدم صبا روی صندلی نشسته آرنجش روی دسته ی صندلی بود و سرشم رو دستش گذاشته بود یه تیکه از موهای طلایش

رو صورتش افتاده بود و چشمای بستش نشون از خواب بودنش میداد صدرا هم به صبای غرق در خواب خیره شده بود

+سلام آقا صدرا چطوری

— ممنون خوبم ببخشید من شمارومیشناسم

+البته که میشناسی من دخترخاله صحرای و خواهر صبام

— آها خوشبختم

+همچنین

نشستم روی صندلی که اینور تخت بود و حالت صبا رو گرفتم فقط چشم باز بود

+یعنی اهورا داره چیکار میکنه

— اهورا کیه؟

باتعجب به صدرا نگاه کردم مثل اینکه بلند فکر کردم سرمو پایین انداختم

+نامزدم

— آها خوشبخت بشین

+ممنونم

سرشو تکون دادوچشماشو بست بعد از مدتی خوابش برد منم تو فکر اهورا بودم که نمیدونم چی شد خوابیدم

"سانشا"

وسایلمو جمع کردم تا برم بیمارستان دیدن صدرا که با خروجم از ساختمون یه دختر بهم خورد و وسایلم ریخت زمین که شامل چندتا از پرونده

ها و خودکارو از این جور چیزا بود دیگه دختره دستپاچه سرشو بلند کرد وموهای طلایشو که روصورتش ریخته بود داد بالا و باچشمای سبزش

نگام کرد یه لحظه احساس کردم قلبم تکون خورد سرشو انداخت پایین

+میشه بپرسم چرا انقدر عجله داشتید؟

— راستش برای استخدام اومدم تو آگهی خوندم منشی میخوان

+کدوم ساختمون

— به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت

— دیگه مهم نیس ساعت کاریش تموم شده فردا میام

+باشه پس خدانگهدار

— خداافظ

ازم دور شده بود که یاد چیزی افتادم و دادزدم

+اسمت چیه

— ریحانم ریحانه

ورفت و من فقط جای خالی چیزی رو احساس کردم که انگار ریحانه برده بودش

"ریحانه"

وقتی رسیدم خونه خسته خودمو انداختم رومبل که مامانم اومد

— ریحانه دخترم تویی رفتم دستشو گرفتم و نشوندمش پیش خودم

+آره مامانم منم

دستشو به سمتم صورتم آورد و روی گونه ام گذاشت

— اوا مادر تو که عرق کردی بزار برم برات یه شربت بیارم

www.romanbaz.ir



ورفت تو آشپز خونه بایه شربت اومد نشست رومبل ودستشو برای پیدا کردن دستم رومبل حرکت داد که خودم دستشو گرفتم و به چشمای قهوه ای بی فروغش خیره شدم چشمایی که پنج سال پیش نورشو از دست داد تو یه تصادف تصادفی که منو یتیم و مادرمو بیوه و کور کرد و من ۱۵ ساله ای که تو ماشین نبودم تا بلایی سرم بیاد مادرم به خاطر من همه کار کرد منم تصمیم گرفتم با اینکه درس خوندم دوست داشتم دیگه ادامه ندمش و فقط دیپلم گرفتم بعدش رفتم دنبال کار که هیجا قبولم نکردن به خاطر نداشتن سابقه ی کاری و مدرک درستو حسابی تا اینکه خانم شمس قبولم کرد ولی من دیوونه عاشق معاونش اهورا شدم اوایل نه ولی بعد از گذشتن مدتی و دیدن مهربونیش با بقیه دلمو بهش دادم شده بود اسطوره ی زندگیم ولی خودش عاشق شد عاشق خواهر خانم شمس منم پا پس کشیدم که اسطوره خوشبخت شه از اون روز دنبال کارم اما کجاست کار باصدای مامانم از فکر در اومدم

— دخترم ریحانه چیشد مادر کار پیدانکردی

+نه مامان ولی بازم میگردم بالاخره پیدا میشه

— آروم دستمو فشار داد بعدم سرشو آورد پایین تا ب*و*ستش که دستمو پس کشیدم و دور گردنش حلقه کردم سرشو گرفتم تو بغلم و

پیشونیشو ب*و*سیدم

+مامانم این چه کاریه آخه

با اشک گفت

— شرمندتم دخترم تو الان باید درس بخونی نه....

نذاشتم ادامه بده

+مامان این چه حرفیه من جونمو برات میدم

و بعد هق هق هر دو مون بود که سکوت خونرو میشکست

"سانشا"

منشیم کلافم کرده بود کاراشو درستو حسابی انجام نمیداد خلاصه دیگه داشتم از حرص میمردم رفتم بیرون که دیدم پاروفا انداخته و با تلفن

مطب داره صحبت میکنه و میخنده رفتم سمت میزش و مشتمو محکم رومیزش زدم تانمو دید با ترس از جاش پریدو تلفنو گذاشت سر جاش

+بفرمایید بشینید و سابقه ی کاریتونو لطف کنید

تمام پرونده ای که از شرکت خانم شمس برام مونده بود بهش دادم با تعجب سرشو بالا آورد و نگاهم کرد تو واقعا برای خانم شمس کار

میکردی

— بله و به خاطر یه دلایلی خودم اومدم بیرون

+باشه شما استخدامین تا یه هفته آزمایشی اگه کارتون خوب بود موندگار میشین

با بهت و حیرت گفتم

+خیلی ممنون

بلاخره استخدام شدم حقوقش خوب که نه عالی بود و رئیسش فعلا آشنایی ندارم ولی تا الان خوب بوده

"ساشا"

=یک هفته بعد=

ریحانه کارش خوب که نه عالی بود به خاطر همین امروز استخدامش کردم صدرا ۵روزه مرخص شده و انگار یکم با خودش کنار اومده اما من

باورم نمیشه فراموشی گرفته باشه و هنوز صبا رو مثل قبل دوست داشته باشه همین طور تو فکر بودم که ریحانه اومد تو

— آقای پناهی من میتونم زودتر برم خونه

+چرا چیزی شده؟

— نه فقط فقط مامانم حالش بد شده

بلندشدمو گفتم

+من میرسونمت

— نه یعنی نه مزاحم نمیشم

+مزاحم چیه راه بیوفت بریم

— آخه موضوع مامانم نیست

+پس چیشده؟

دستاشو از هم باز کرد و کنارش انداخت

— راستش بـ — رام خواسه — تگار اومه

احساس میکردم از همه جام آتیش میزنه بیرون

+غلط کرده خواستگار اومه دو جفت پاهاشو میشکنم

— آقای پناهی چرا عصبی میشید

+د آخه احمق چرا داره با کی اونجوری که با تو رفتار میکنم رفتار کردم

— آقای پناهی

+کوفت آقای پناهی من اسم دارم اسمم ساشاست

— خوب چیشده چرا عصبی میشید

یهو جلوش زانو زدمو دستشو گرفتم

+ریحانه من بدون نمیتونم با من ازدواج کن عاشقت شدم تو همون نگاه اول با چشمای سبزت که الان انگار جنگلش نم زدست نگاهم کردی

باهام ازدواج میکنی؟ ولتمس به چشمات نگاه کردم چشمایی که دنیا بود

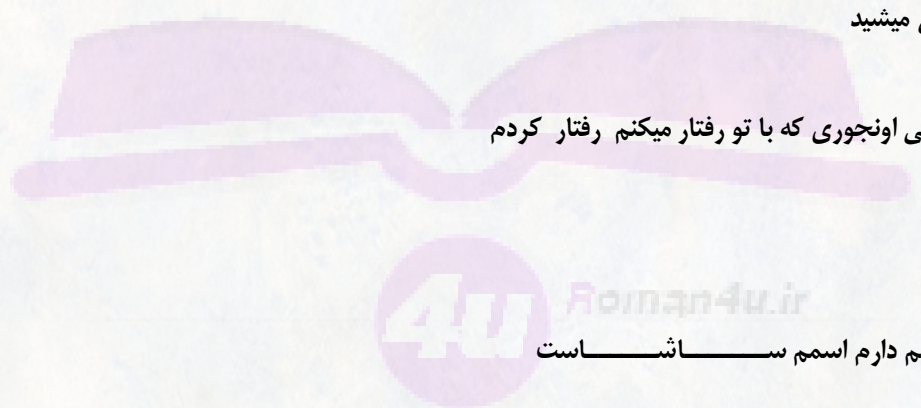
— ساشا همیشه من — ن قبلا عاشق شده بودم

+عاشق شده بودی؟ — عاشق کی؟ اون کی بود

چشماتو بست و قطره ی اشکی رو گوش افتاد

— اهورا

www.romanbaz.ir



نه نه امکان نداره مگه فقط یه اهورا تو دنیا وجود داره اما با ادامه ی جملش انگار یه کوه روشنم نشست

— اهورا راد عشقم نبود اسطورم بود اون موقع نمیفهمیدم این جمله یعنی چی ولی الان میفهمم اسطوره ی من مهربون بود با همه ومنه محبت پدروبرادر ندیده وابستش شدم اما خودش عاشق بود عاشق یکی که از من سر بود و مناسب اسطورم من کشیدم کنار تا اسطورم خوش باشه با عشقش با زندگیش میدونم باور نمیکنی اما منم با دیدنت دلم تکون خورد اما بهش توجه ای نکردم تو این یه هفته بادیدن آروم و منطقی بودنت اون جوونه ای که تو دلم زده بودو تبدیل به ریشه کردی که هرلحظه محکم تر میشه میخواستیم با خواستگارم ازدواج کنم تادوباره نبینم شکستن دلمو نبینم ایندفعه عشقمه که میره بایکی دیگه چون من براش کافی نیستم

حرفاش آروم کرده بود شاید چون فهمیدم عشقش منم ولی حرف ازدواجش با اون خواستگاره مسخرش اعصابمو خورد کرده بود

+ریحانه جواب ندادی ازدواج میکنی باهام؟

با حیرت نگاهم کرد

— یعنی هن —وزم میخوای باهام ازدواج کنی؟

+البته

اشکاش ریختو

— من باهات ازدواج میکنم

از جام بلند شدمو تو ب*غ*ل*م گرفتمش هیچوقت پشیمونت نمیکنم نمیگم حتما ولی تموم سعیمو میکنم خوشبخت شی

نمیگم از اون روزایی که برامون فقط خوشبختی بود وبس اونروزا یه رازه قشنگ بینمون کجارتنامون رازه چی خوردنامونم رازه حتی اولین

ب*و*س*م*و*ن که وسط پارک زیر نور مهتاب ازش گرفتمم رازه و الان روز عروسیمونه بعد از دوماه به اصرار من عروسی خیلی زود گرفته

شد مامان بابام هیچ مشکلی باریحانه و مادرش نداشتن و خوشحال بودن من به عشقم رسیدم شاید به خاطره اینه که اونا هم مثل ما عاشق هم

بودن صدرا،صبا،صحراواهورا به جشنمون اومدن اما هیچکدومشون کار زننده ای ازشون سر نزد اهورا با مهربونی همشیگیش صحراهم با گرمایی

که با وجود اهورا بهش گردونده میشد صبا مثل همیشه سرد و صدراهم باغرور همیشگی تبریک گفتن ورفتن

برام جالبه صبا با اینکه عاشق صدراست بازم چشماتش و صداتش یخیه

نمیدونم چرا صدای موزیک تو گوشم اینقدر بلند شده بود انگارم قلبم تو مغزم بود که اینجوری نبض داشت نگاه صبا به طرفم برگشت نمیدونم قیافم چطوری بود که چشماش نگران شد و به طرفم دوید

— صدرا صدرا چت شده و بعد زیر شونمو گرفتم بلندم کرد میدونستم تنهایی از پسم برنمیاد بالاخره خودمم ورزشکار بودم تو این چند ماه

حافظم کمو بیش برگشته بودولی فقط تا اونجایی یادم میاد که صبارو بغل کردم و سوار هواپیماشدم صبا به اهورا و صحرا گفت

— شما بمونین صدرا حالش خوب نیست اون دوتا هم نگران نگاهمون کردن و با یه مواظب باشید راهی

سوار ماشین که شدم تو ذهنم جرقه انگار میزدن سرم داشت منفجر میشد

=هفت سال و چند ماه قبل=

از هواپیما اومدم پایین (زمان حال: سردرد) پرفسور ویلیام آران و دخترش آنجل آران (سردرد) لبخندی که به لب دختر باز شد و با نگاه گستاخش

به هم خیره شد (سردرد) آنجل فهمید صبارو دوست دارم نمیدونم چرا از اون روز چشاش برام شیطنی به نظر میرسه زنگ زدن خالم و شوهر خالم

مردن گریه های صبا و برگرد برگرد گفتناش قوی که دادم

+میام صبا قول میدم تا هفت روز دیگه پیشتم

برگشتمو صورت خبیث آنجل و رفتنش از پیشم رفتن به فرودگاه سر رسیدن مامورا گوشه که از جیبم برداشته شد و تودست آنجل قرار گرفت یه

برق شیطنی تو چشاش زندانی شدنم عذابی که کشیدم هفت سال بعد فهمیدن اشتباه کردن سابقه ها از پروندم حذف شد اما از زندگیم نه

فوری بلیط گرفتیم و ورود به ایران پولایی که اونجا برای معذرت خواهی گذاشتن تودستم و پدر آنجلی که برام کار پیدا کرد تو ایران و پولی که

تو حسابم ریخته شد و رفتیم بدون دیدن آنجل زنگ پدرش بعد از دوهفته برای حالیت آنجل سرطان خون گرفتمو تموم کرد و بعد از مدتی از

ذهنم پاک شد

=زمان حال=

همه چی یادم اومد دستمو از روسرم برداشتم و صبای نگرانو دیدم یه اشک از گوشه ی چشاش ریخت پایین قلبم لرزید خم شدم طرفش و

گونشو ب*و*سیدم کف دستشو ب*و*سیدم پیشونیشو چشاشو

+صبا همه چی یادم اومد صبا موضوع آنجل اونطور که فکر میکنی نیست همه چیزو برایش تعریف کردم واونم گوش میداد بعضی اوقات اخم میکرد

و دوباره به حالت عادی برمبگشت بعد از تموم شدن حرفام گفتم

+حالا باهام ازدواج میکنی یا ایندفعه باید برم زیر کامیون

— کوفت لازم نکرده باهات ازدواج میکنم

من شده بودم به دوشکل یه لحظه تعجب میکردم یه لحظه از چشام قلب میزد بیرون صبا یکم نگام کرد و بعد از ته دل خندید منم بالبخند بهش

نگاه میکردم

— خدا نکشتت صدرا

+نه اگه قراره تو اینجوری برام بخندی ترجیح میدم بمیرم

— چرا

+چون دوست دارم آخرین تصویرم ازت خنده ی از ته دلت باشه چشامو ازم گرفت و یه لبخند محو رو لب*ب*ا*ش جاخوش کرد خم شدم

و گوشه ی لب*ش*و لب*و*س*ی*د*م با تعجب برگشت سمتم که چشامو بستم و لب*ب*ا*م*و رو لب*ب*ا*ش گذاشتم

"صحرا"

بعد از عروسی ریحانه و ساشا اومدیم خونه ومنتظر صباو صدرایم داشتیم باهم درمورد اینکه این دوتا کجان آروم حرف میزدیم که صدای خنده ی

صباو صدرا اومد

صدرا— حالا این خوبه که یه باربرای یکی از استادامون که خیلی چاق بود زیر پای گرفتیم ترکید بیچاره یه بارم...

که چشش به ماخوردو دیگه حرفشو ادامه نداد صباهم نگاهشو دنبال کرد یهویی باهم گفتن

— شما مگه نباید عروسی باشین

بعد هر دو باهم به خنده افتادن منو اهورا هم هنگ این دوتا بودیم چشون شده؟ این صباست که از ته دل میخنده یکم فکر کردم همزمان با اهورا

وایسادم و باهم گفتیم

و هردو مثل صبا و صدرا به خنده افتادیم اون شب صبا و صدرا خیلی سربه سرمون گذاشتن و بعدم قرار گذاشتیم عروسیمونو باهم دوهفته بعد بگیریم اهورا هم گفت پدر مادرش گفتن هر وقتی که خودتون تعیین کردین ماهم باهاتون موافقیم بعدم قرار شد فردا بریم لباس عروسو حلقه و...یه عالمه وسایل بخریم اگه چیزی موند پس فرداش میگیریم خلاصه کنم الان دوهفته از اون شب گذشته و منو صبا زیر دست آرایشگریم هردو مدیر بودن و شریکی اینجارو گرفته بودن و طرز آرایش کردنشون فوق العاده بود مهین خانم دوهفته پیش روز عروسیه ریحانه رفت خونه ی خواهرش تو اصفهانو گفت اگه بهش نیاز پیدا کردیم زنگ بزنیما اما اهورا و صدرا گفتن هر هفته یکپرو میارن خونرو تمیز کنه و نمیخوان به جز خودمون کسی تو خونه باشه من عاشق خونه ی اهورام خیلی خوشگله شبیه خونه نیست اصن دیوارش از شیشه خیلی خوشگله — کارتون تموم شد منو صبا رفتیم لباس عروس پوشیدیمو رفتیم جلوی آینه لباسم پفی بود و روش تور داشت تورم تا کمرم بود دکلمه بود و روی بازوم یه بند پهن چروک میخورد موهای مشکیم و به صورت بازوبسته درست کرده بودن و یه تاج به صورت کج رومو هام بود آرایشم مات بود ولی خوشگلم کرده بود صبا هم لباس عروسش دکلمه بود تازیر ب*ا*س*ن*ش تنگ و بعد از اون به صورت فون آزاد بود تورشم بلند بود ورو زمین میوفتاد که الان بادست گرفتتش موهای تمام باز بود و فرای ریز و درشت بهش حالت داده بود تاجش مثل پرنسی ها بود سفید و پرزرق وبرق و روی سرش قرار داشت آرایشم مات بود شبیه عروس خارجیا شده بود مخصوصا لباسش هردو منتظر بودیم تا دوما دای عزیز تشریف بیارن که زنگ خورد و صدای شاگرد خانم رستمی و فروغی به گوش خورد عروس خانما آقادومادا اومدن با صبا حرکت کردیم و رفتیم بیرون که اهورا و صدرا رو دیدیم اهورا ماه شده بود یه کت و شلوار مشکی براق و پیراهن طوسی که به چشمش جلوه ی خاصی داده بود اومدم سمتم و پیشونیمو ب*و*سید گلم که قرمز و آبی بود داد دستم یه گل قرمز از توش برداشتم و گذاشتم تو جیب کتتش چشم خورد به صدرا صدرا هم خوشملم شده بود ولی اهورا برای من خوشگلترین صدرا کتو شلوار مشکی با پیراهن مشکی پوشیده بود کراواتش سفید بود تازه یادم اومد اهورا کراوات نبسته همیشه میگفت احساس میکنم دارم خفه میشم صدرا رفت سمت صبا و دستشو گرفتو خم شد دستشو ب*و*سید بعدم دسته گلشو که گلای سفید و صورتی بود داد بهش صدرا هم یه گل سفید گذاشت تو جیب کتتش فیلمبردار که گفت بی نقص بوده کارمون و نیازی نیست اون بگه

ماشین اهورا با گلای صورتی و آبی تزئین شده بود و ماشین صدرا با گلای قرمز و سفید درو برامون باز کردن و بعد از اینکه نشستیم حرکت کردن رفتیم یه باغ برای گرفتن عکس بعد از گرفتن عکسای تکی و دونفره باصبا با اهورا عکس گرفتیم و صبا هم با صدرا دوسه تا هم چهار نفری گرفتیم

که من از دوتاش خوشم اومد یکیش صبا بغل صدرا بود و سرشو گذاشته بود روسینش منو اهوراهم به همون شکل یکی هم منو صبا همو بغل

کرده بودیم و صدرا و اهورا دست به سینه دوطرفمون وایسادن و با حالت حرصی به دوربین نگاه میکردن

بعد از گرفته شدن عکسا به سمت باغی که برای عروسی بود حرکت کردیم

"صبا"

آروم دست تو دست صدرا رفتیم تو باغ و یه دختر بچه هم تورمو گرفته بود و داشت پشت سرمون میومد باورودمون باهجم زیادی از مهمونا روبه

رو شدیم چند نفرشونم خودشونو فامیلمون معرفی کردن که منو صحرا اصلا نمیشناختیمشون هفته پیش رفتیم عقد کردیم و الانم عروسی رفتیم

تو جایگاه عروس دوما منو صحرا وسط نشستیم و اهورا کنار صحرا و صدرا هم کنار من بعد از کلی رقصو بزن بکوب نوبت رقص عروس دوما

شد که رفتیم وسط و بعد از چند دقیقه با شروع آهنگ بعدی چند نفر اومدن رقصیدن باهامون خوش گذشت ولی صدای آهنگش یکم کمتر بود

عالی میشد یک عروسی هم دو تا چهار طبقه بود که کاکائوشو منو صدرا بریدیم وانیلیشو صحرا و اهورا فیلم بردارم گفت تو دهن هم بزارین که

منو صدرا خیلی سریع تودهن هم انداختیم ولی صحرا ناز میکرد و نمیخورد بعد از اینکه صحرا کلی ناز کرد و اهورا خرید بالاخره صحرا کیکو خورد

بعد از غذا خوردن با ادا اطواری که فیلمبردار میگفت بالاخره تموم شد و ماتونستیم راحت غذامونو بخوریم و حالا هم نشستیم تو ماشین به طرف

خونه ی خودمون میریم منو صحرا خونمونو وقف بچه های بی سرپرست کردیم تا یه دعای خیری هم پشتمون باشه جای خالی پدرمادرمون خیلی

حس میشد اما ماما بابای اهورا پرش کردن و به صدرا و اهورا گفتن دخترامونو اذیت کنید میکشمتون کاریم ندارم پسرمن خوشحالی تو

چشمای صدراهم دیدم با این جمله

یه آه کشیدم که صدرا به طرفم خم شدو گفت

+آه کشیدن نداریم از این به بعد باید فقط برام بخندی خانمم که من خندیدم برای کسی که لبخند به لبم میاورد

=پنج سال بعد=

_____ ماما دانیال اذیتم میتنه

یه اخم کردم و رفتم سمت دانیال و کنارش ایستادم سرشو بلند کردو منو دید چشمش خورد به دنیا یکم نگاهش کرد بعد سرشو بیخیال برگردوند

سمتم

خندمو نگه داشتیم دانیار مخلوطی از منو پدرش بود ظاهرش شبیه صدرا و اخلاقش شبیه من بود اما دنیا ظاهرش شبیه من و اخلاقش شبیه خالش

+دانیار بیا کارت دارم دنیا عزیزم تو کارتون بین

دانیار چهارساله پشتم راه افتاد دنیا دوسالتش بود

+خوب میشنوم

— میدونه رو موهام حساسم بازم اونارو میکشه منم دستشو از رو سرم برداشتم انداختم اونور

+دانیار یه سوال بپرسم بهم راستشو میگی؟

— قول نمیدم

+پسرم اگه کسی خواهرتو ناراحت کنه چیکار میکنی

خونسرد گفت

— میزنمش

+حالا یکی اذیتش کرده

اعصابانی بلند شد و گفت

— کی؟

+خودت

— من

+آره تو پسرم تو باید پشت خواهرت باشی تا تمام رازاشو بهت بگه تا تورو محرم رازش بدونه موافقی

— بله مامان تو راست میگی

از اتاق رفت بیرون هیچوقت باهانش مثله یه بچه حرف نزدم خواستم پسر مرد بار بیاد که انگار دارم موفق میشم با صدای زنگ رفتم طرفش که دیدم صحرا با سانیار اومده سانیار سه سالش بود و الان صحرا یه پسره دیگه تو راه داره الان هفت ماهشه اسم بچرو هم میخوان بزارن سامیار

سانیار تپل به سمت حرکت کرد و اومد بغلم

___ خاله خاله دانبار کجاست؟

+بادنیا داره تلویزیون مبینه

سانیارم رفت پیش اون دوتا نشست و منو صحرا رفتیم سمت آشپزخونه و مثل هر زن خونه دار دیگه شروع کردیم به حرف زدن

ما خوشبختیم دعوا مشکل تو زندگیمون هست اما با کمک هم از سر راهمون ورش میداریم مواظب قلبتون باشین که به روی کی بازش میکنید

....پایان شروعی دوباره....

www.romanbaz.ir

